

FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

چشم برزخی

جلد اول



FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com

نویسنده: کمند

کاربر: انجمن نود و هشتیا

ساخت کتاب: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در وب سایت های:

goldjar.blogfa.com

goldjar۲.blogfa.com

faridbook.blog.ir

این کتاب در 3 سه جلد میباشد که اسامی آنها عبارتند از :

جلد ۱: چشم برزخی

جلد ۲: والالهالا

جلد ۳: برخاست



چشم برزخی (۱)

جلد اول

گاهی باید دور خودت یک دیوار تتهایی
بکشی ...

نه اینکه ببینی چه کسی ان را خراب میکنم
بلکه باید دیگران را از خودت دور کنی

نظریه ی تناسخ و تولد دوباره، از ویژگیهای بسیار مهم دین هندوئی بشمار آمده و در حقیقت،
وجه مشخصه ی دین هندوئی از سایر ادیان محسوب میشود. به عقیده ی آنان روح درکالبد
این جسم خاکی محبوس بوده و عظمت و جاودانگی روح انسان، تحت الشعاع وابستگی و
تعلق خاطر او به امور مادی و لذات نفسانی قرار دارد.

اسارت روح در کالبد جسم خاکی، ناشی از اعمال اوست. انسان سازنده ی سرنوشت خویش
است و هر چه بکارد همان را برداشت خواهد کرد. اگر اعمالش از روی عدم تعلق خاطر و
صرفاً بر اساس انسانیت باشد، سرنوشتی آزاد از رنج و از هر نوع اسارت و در واقع
وصول به موکشا یا رستگاری در انتظار او خواهد بود. اما اگر اعمالش از روی خود خواهی
و لذات نفسانی و جاذبه های دنیوی باشد، او با اسارت در زنجیر بی پایان تولد و تولدی
دوباره، نتایج آنها را خواهد دید.

با تکنونای ماشین سرم رو از روی کتاب بلند کردم

صدف: باز تو این کتابارو گرفتی دستت؟

چیکار من دارید شما

سرم رو دوباره برگردوندم رو کتاب که هلماز وسط صندلی امد بین ما
 هلمای: داریم میرسیم... فکر کنید این آخرین اردوی مدرسه ای هست... سال دیگه دانشگاه
 و حال و هو

_هه

با صدای هه هلمای برگشت سمت من

هلمای: باز این کتابو گرفت دستش... ای خدا این توی جمع دیوونه نبود که دیوونه شد

صدف: اخ گفتی

بعدم شادی با سرعت کتابو از چنگم کشید بیرون

_هی پیش بده امانته

هلمای: باز تو داداشت یه کتاب از اون پیرزن کند ذهن گرفتین

_هلمای خواهش میکنم این کتاب امانته... برای ما مهمه

صدف: مهمه... مهمه نکن بابا نمیخورتش که

_از کجا معلوم شایدم بخوره

هلمای: مگه من مثل تو بزم؟

_بز این صدفه کتابو بده

صدف: بله؟ ببخشید شما دارید دعا میکنید من این وسط چی ام؟

_بزی دیگه

با حرفم به سمت حمله کرد ولیم رو محکم کشید که جیغم رفت هوا و پشت بندش صدای
 معلمون خانم عبادی

_وای باز شما سه تا باهم دعا کردید؟

هلمای: تقصیر این دوتا بزه

منو صدف ریختیم رو سر هلما

عبادی: صدف هلما الما بزرگ شدید بسه نا سلامتی سال دیگه میرید دانشگاه ها...

هلما: خانوم ما نهایی هامون رو پاس کنیم دانشگاه پیش کش

حالا بماند که درسمون خوب بود بالاخره اتوبوس جلوی در باغ وایساد و ما ریختیم پایین پشت سر اتوبوس ما اتوبوس حساب داری ها ایستاد همشون با اعتماد به نفس پیاده شدن کلا از سال اول دبیرستان تا الان که سال سومه ما با حساب داری ها لج بودیم جنگ بین بچه های معماری و حساب داری ها تمومی نداشت یادمه یه بار اب بازی کردن تو حیاط انداختن گردن ما ماهم که عادت نداریم به کسی بدهکار بمونیم زنگ تفریح که همشون تو حیاط بودن یه بسته کامل قرص ژلوفن ریختیم تو بخاری کلاسشون تا ساعت اخر کل مدرسه تو حیاط کلاسشون رو برگذار کردن یه نمره انضباطی هم به این حساب داری ها دادن...توپ...

همگی رفتیم تو باغ خوبیش این بود که چون همه دختر بودیم تو باغ و مرد نبود لباس راحتی آورده بودیم و میشد بز نیم و برقصیم اول همه ما سه نخاله رفتیم یه الاچیق ته ته باغ واونجا پهن شدیم دو دقیقه نگذشته بود که برویچ کلاس ریختن تو الاچیق ما

به ارازل چطورید؟

پرنیان: خوبیم ببینم پایه بزن و برقص که هستید شما نه؟

هلما: اوف اره بابا

زهراب: پس شروع کنید

همه امدن تو الاچیق ما وپهن شدن

سوگند: خب؟ کی میخواد بخونه؟ لطفا یکی که صداش خوبه بیاد جلو وگرنه اگه مورد قبول واقع نشد از الاچیق شوتش میکنم بیرون

_خیل خب بابا یه چی بدید بشه بز نیم روش

صدف دست کرد یه باکس پلاستیکی از تو کیفش در آورد وگرفت جلوی من ازش گرفتم

_خب...اهنگ درخواستی بدید

هلم:هرچی میخوای از دل تتگت بگو

_خب همیاری نشه فراموش

همه باهم گفتن:لامپ اضافه خاموش

با ضرب خواصی زدم رو باکس وشروع کردم اردوی اخر بود پس بزار خوش باشیم

_صدسال پیش تو شهری از مشرق زمین

برو بیایی بود که بابا بیا و ببین

میگن تو اون شهر یه جایی همون ورا

سلطانی داشت قصر وخونه حرم سرا

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چار تا زن عقدی وچل صیغه داشت

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چار تا زن عقدی وچل صیغه داشت

باریک وبلند...

همه گفتن:داشتش

ضریف ولوند

_داشتش

موفر فری وگیسو کمند,از همه رنگ ناز وقشنگ رنگاوارنگ

_داشتش

یکی پیرنش گل گلی ویکی دیگشون لب گلی بود

اما میون اون همه گل...

دوباره همه خوندن: تپلی و اسش سوگلی بود, تپلی و اسش سوگلی بود, تپلی و اسش سوگلی بود

همون موقع سمانه پاشد و ایساد به رقصیدن و قر دادن

_همه میدونستن سوگلی گلش بود همه میدونستن سوگلی جونش بود

قند تو قندونش بود... نمک نمکدونش بود

اما خبر نداشت شبا سوگلی...

پسر حکیم باشی رو مهمونش بود

پسر حکیم باشی رو مهمونش بود

حالا دیگه همه ریخته بودن وسط میرقصیدن جز منو هلم و صدف

سوگلی لباس سرخ تنش سبزه بود

همیشه رو اون کنج لباس خنده بود

تپل مپل

تو دل برو

هلوی پوس کنده بود

تپل مپل و تودل برو و هلوی پوس کنده بود

یه هو دیدم جمعیت گریخت هر کی از یه طرف الاچیق میپرید پایین اروم برگشتم پشت سرم
رو نگاه کردم

_س...سلام

ناظم بد اخلاقمون درست پشت سرمون وایساده بود اون نامردا که فقط تو خوشی باهامونن در رفتن خانم افراسیابی دست به سینه نگامون میکرد

_خب...میخونیدی...

_نه دیگه تموم شد

با لبخند از مون دور شد

هلمّا:اه پسر دیدی خندید

صدف:پسر نه دختر

هلمّا:گشتمه!!!!!!

صدف:بزارش لب افتاب

_منم گرسنه ام

هلی و صدف خندیدن

هلمّا:من از این ساندویچ اماده ها اوردم بخوریم؟

واز تو کیفش باکس ساندویچ اماده آورد بیرون دوتا توش بود

صدف:من نون پنیر اوردم

اون شروع کرد به خوردن نون پنیرش ما هم ساندویچ هلمّا رو خوردیم

صدف:الما؟

_هوم؟

صدف:تحقیقاتون به کجا رسیده؟

_ام...هیچ جا

هلمّا: بابا اینا همش خرافاته

_خب هر کسی یه باور و اعتقادی داره نه؟

صدف: ادیتش نکن هلمّا

خلاصه اون روز کلی زدیم ورقصیدیم ناهارم از رستوران توی باغ گرفتیم هر سه تامون جوجه گرفتیم بعدم تو باغ گشتیم وکلی عکس گرفتیم با تبلت من وگوشی صدف و خلاصه اتوبوس ها آمدن وما سوار شدیم تا دوباره سوار شدیم همه تو اتوبوس شروع کردن به اهنگ گذاشتن وجیغ زدن وکل زدن همه مردم تو خیابون چپ چپ نگامون میکردن صدای تبلتم بلند شد البته نشنیدم ولی تو دستم ویریه رفت بازش کردم بابا بود: کجایی؟

_نزدیکیم

بالاخره اتوبوس جلو مدرسه وایساد وما پیاده شدیم ماشین رو دیدم با بچه ها خدافظی کردم وسوار شدم

_سلام

بابا: سلام از یک کیلو متری صدای جیغاتون می امد

_هه...اره دیگه اردوی اخر بود

در خونه رو باز کردیم ورفتیم داخل

مامان: سلام

_سلام

مامان: خوش گذشت؟

_ای بد نبود...

مامان جلوی تلوزیون نشسته بود بابا هم رفت تو اتاقش لباسشو عوض کنه

_ارسام کو؟

مامان: خوابه

_اهان

میدونستم این کلک خواب نیست رفتم سمت طبقه بالا و رفتم دم در اتاقش بدون در زدن پریدم
تو بیچاره گر خرید فکر کرد مامان یا باباست زود پرید رو کتابا

_سلام

ارسام: عوضی تویی؟

_عوضی عمته (عمه نداریم)

آمد تو درو بستم

_امدی بخوابی ها؟

ارسام: منو بگو برای کی چند ساله دارم زحمت میکشم

_تو مماغتو بکشی بالا هنر کردی

از رو کتابا بلند شد

_چی شد اسپری خریدی؟

ارسام: اره بابا

_قرمز دیگه؟

ارسام: اره

_خوبه ظهر که همه خواستن بخوابن بیا تو اتاقم خب؟

ارسام: حله

_حالا میتونی به ادامه تحقیقاتت برسی

از اتاقش زدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم

لباسمو عوض کردم ولباس تو خونه ای پوشیدم یه نگاه به خودم تو اینه کردم موهای روشن قهوه ای چشمای قهوه ای که تویکی از رنگینه های چشمم یه خال مشکی دارم مثل اینه که سه تا مردمک داشته باشی خیلی باحاله لبامم بزرگ نیست خوبه دماغم گنده نیست صورت کوچولویی دارم واز این بابت ناراحتم اخه هر جا میرم جمله های مزخرفی مثل:وای چه نازه...اخی چه ملوسه...چه ریزه میزس...و...میشنوم ...بی خیال چهره شدم میدونستم طرفای ظهر همه میخوان این الان ساعت 3بود پریدم رو تخت چهار زانو نشستم دستامو به حالت درست گرفتم حالت درست تمرین هام دوتا انگشت وسط بای روی هم باشه به سمت بالا انگشت های شستم روی هم به سمت پایین بقیه انگشتا خم باشن طوری که بند دومشون روی هم باشه ...حالا یه نفس عمیق ونگه میدارم تا موقعی که احساس درد تو قفسه سینم بکنم ولبامو کمی از هم فاصله میدم وبازم رو اروم میدم بیرون یه با دیگه این کارو تکرار میکنم ...خب آماده میشم برای مرحله دوم...دوباره یه نفس عمیق اینبار باید زبونم رو بین دندونام بزارم وبازم رو با صدای مثل تسسسسسسسس بدم بیرون...دوبار دیگه هم این کارو میکنم وتموم تو سرم احساس سوزن سوزن بهم میگه درست تمرینو انجام دادم...خب تمرین رفت تا 24ساعت اینده...(لطفا این کارو انجام ندید)

خب حالا وقتشه برم تمرین بعدی .همین که پامو از تخت میزارم پایین سرم گیج میره وشوت میشم پایین تخت همون موقع در باز میشه

ارسام:هی ببین چی...

منو میبینی که پایین تخت افتادم

ارسام:باز زود بعد تمرین بلند شدی؟

_اه یادم میره خب

ارسام:بی خیال بیا شروع کنیم

باهم گوشه فرشو زدیم بالا ارسام اسپری رو در آورد کتابشو باز کرد

ارسام:خب...

زد همون صفحه توپ و شروع کرد با اسپری اون شکل عجیب رو کف زمین کشیدن یه دایره که توش پره از دایره های کوچیکتر و وسطش یه چشم انسانه و کلی کلمه های عجیب که ما نمی تونیم بخونیم دورشه مثل دایره های پیچ پیچی مثلث و شکل های هندسی شکسته بیا مخلوط شده با شکلاهی دیگه

ارسام:خب تمومه

_ببینم سنگم گیر آوردی؟

ارسام:اره بیا

وسنگ فیروزه ای اصل اندازیه سکه 250 گرفت جلوم خیلی خوشگل بود فرشو انداختیم دوتامون رفتیم تو بالکن تو اتاق من یکی از گلدون ها رو گذاشت جلوی من سنگو گذاشتم روی خاک

ارسام:فکر میکنی اونوقت انقدر قدرت داشته باشی که بتونی فکر رو بخونی؟

_اون پیرزنه که گفت میتونیم

ارسام:هوم...تو میتونی نه من

_هی هی قرار شد اول من امتحال کنم اگه نشد نوبت تو عه

ارسام:اره

_خب فکر کنم اماده شد

سنگو برداشتم و گذاشتم رو پیشونیم بین ابرو هام(لطفاً هرگز این کارو بدون نظارت یه متخصص انجام ندید)

دو دقیقه که گذشت سنگو برداشتم و گذاشتم تو گلدون رو خاک

_خب بریم

رفتیم داخل

_ببینم گفت چند روز باید این کارو بکنم؟

ارسام: پنج روز بدون وقفه یعنی اگه یه روز یادت بره ... تموم از بین میره

_اره یادت نره یادم بندازی ها

ارسام: حله راستی اون کتابه رو امروز از تو اتاقم کش رفتی بده

با لبخند پهن رفتم سمت کیفم و کتابو در اوردم و بهش دادم

ارسام: میخوای اون پیری جفتمون رو بکشه؟

_خیل خب خیل خب

ارسام از اتاق رفت بیرون منم پریدم تو تخت و خوابیدم

احساس خیسی میکردم چشمامو باز کردم هوا تاریک بود احساس کردم یه چیزی داره از دماغم میاد پایین چراغ خوابو روشن کردم دست کشیدم زیر دماغم خون دماغ شده بودم احتمالا مال امروزه که همش تو افتاب بودم از اتاق امدم بیرون و مستقیم رفتم تو دستشویی صورتمو با اب خنک شستم و یه دمال گرفتم زیر دماغم امدم بیرون رفتم پایین

مامان: بیا الما...

چشمش افتاد به دسمال خونی زیر دماغم

مامان: وا دماغت چی شده؟

_خون دماغ شدم

مامان: الکی؟

نه بابا مال امروزه همش تو افتاب بودم

مامان: اهان بیا میوه بخور

بابا ارسام کجان؟

مامان: بابا که مغازس ارسامم با دوستاش رفته باشگاه بیلپارد

اوہ باشگاه بیلپارد مگه چند سالشه این نفله اخه

مامان: حالا هرچی پسره دوست داره

رو میل پهن شدم ویه سیب برداشتم و شروع کردم به گاز زدن مامانم رفت تو اشپزخونه منم

کنترل تلوزیون رو برداشتم وکانالارو بالا پایین میکردم

هیچ جا هیچی باحال نداشت اخر زدم پی ام سی سینم تموم شده بود انداختمش تو بشقاب ویه

تلوزیون خیره شدم دوباره خم شدم یه گیلای برداشتم یه گاز زدم چشمم افتاد به گیلای یه

کرم کوچیک سفید داشت توی میلولید با جیغ پرتش کردم اونور یه دستمال برداشتم دهنم رو

پاک کردم مامان تندى امد تو هال

مامان: چیه چرا جیغ میزنی؟

مامان کرم داشت گیلایسه...

مامان: وا مگه میشه

مامان گیلایسو برداشت و نگاش کرد

مامان: کو این که کرم نداره؟

خودم دیدمش سفید بود

مامان: خیالاتی شدى

گیلایسو برد تو اشپزخونه منم دوباره سرم رو برگردوندم سمت تلوزیون همون موقع در باز

شد ارسام امد

ارسام: سلام اهل خونه

مامان: سلام خوب بود؟

ارسام: اره ترکوندم

هنوز نیومده بود تو هال

ارسام: این قل خلم کو؟

_خل عمته

ارسام: بدبخت عمه نداشته ما که تو هی میبندی به نافش

_و هه هه هه هه

ارسام: هه هه هه هه

مامان: وای از دست شما دوتا خل ها

منو ارسام باهم گفتیم: قل ها

ارسام: ابجی خله بیا بریم اتاقم کارت دارم

بلند شدم دنبالش راه افتادم سمت اتاقش رفتیم داخل درو بستم

_هوم؟

ارسام: بیا یه مدیتیشن جدید برات گرفتم ازش

_اهان... پس اصلا جنابالی بیلیارد نرفته بودین نه؟

ارسام: نوچ... دنبال کارای جنابالی بودم

_ارسام؟

ارسام: هوم؟

_میگم یکم دارم نا امید میشم ما 4ساله داریم این کارارو میکنیم پس چرا چیزی نمیشه؟

ارسام:اون موقع زیاد اطلاع نداشتیم ولی الان این پیرزنه خیلی بدربخوره خدایی...تازه از منم خوشش اومه

زدم تو بازوش

_از بس بهش میگی پیرزش همش احساس میکنم واقعا پیره بابا فوق فوق 35 سالش باشه

ارسام:از نظر من پیره

_خب بابا تینیجر...یده ببینم این مدیتیشن جدیدتو

ارسام:بگیر

ویه کاغذ داد دستم که بنظر کهنه قدیمی بود

_ما رفتیم بتمرینیم

ارسام:برو برو

از اتاقش زدم بیرون ورفتم سمت اتاقم نشستم رو تخت چهار زانو دستامو دوباره همونجوری گرفتم یه نگاه به برگه روبه روم کردم اول مراحل ریلکس شدن رو گفته بود همه رو انجام دادم

بعد گفته بود چشمان خود را متقاطع کنید(همون لوچ کردن خودمونه)وبه پیشانی خود خیره شوید همین کارو کردم بعد گفته بود با چشمان بسته دوباره همین کارو انجام دهید دوباره همین کارو مرحله به مرحله کردم بعد گفته بود دوباره متقاطع کنید وبه نوک بینی خود نگاه کنید اینکارو که کردم یکم چشمم درد گرفت ولی بازم انجامش دادم بعد گفته بود با چشم بسته همین کارو بکنم دوباره همین کارو کردم چشمامو باز کردم تخم چشمم درد میکرد رفتم خط بعدی رو خوندم(خواننده گرامی لطفا هیچ یک از این تمارین رو انجام ندهید در صورت خواستن لطفا تمام تمرین ها زیر ظر متخصص باشد)خب خط بعدی نوشته بود یک شمع بیاریم زود دویدم تو اشپزخونه

_ننه؟

مامان: هوم؟ حالا دیگه شدم ننه؟

_اره یه شمع بده

مامان: شمع میخوای چیکار؟

_ام...میونی لامپ تو تراس خراب شده میخوام به گلدونام سر بزنم

مامان: نصف شبی برو صبح سر بزن

_صبح مدرسم بعدم خسته میخوام دوباره شب بیدار میشم...بده دیگه

مامان: تو کابینته بردار

_از اول میگفتی مادر من خب

رفتم سمت کابینت و شمع رو برداشتم دوباره بادو رفتم تو اتاقم و دوباره چهار زانو ایندفعه رو صندلی نشستم کاغذم اوردم

_خب کوچ بودم؟

اهان شمع..نوشته بود شمع رو روشن کنید وچشمان خود را متقاع کنید در این حالت باید دو شمع ببینید همین کارو کردم چشمامو لوچ کردم یه شمع دیگه کنار شمع اصلی دیدم بعد نوشته بود به فاصله این دو شمع خیره شوید دوباره چشامو چپ کردم وبه فاصلشون خیره شدم

خب این کارم کردم بعد نوشته بود برای این کار به یک فرد دیگه نیاز دارید دویدم بیرون رفتم دم در اتاق ارسام دوباره بودن در زدن پریدم تو

_یو....

ارسام دوباره پرید رو کتابا ولی تا منو دید خواست یه چیزی بگه ولی دهنشو بست چشمامش برای یه ثانیه بست و دوباره به من نگاه کرد

ارسام: اچه چی بهت بگم بزبزی؟ صد دفعه نگفتم اینجوری میایی حس میکنم بابا یا مامان
میخوان مچم رو بگیرن

خندیدم

_بیا هم اکنون نیاز مند یاریتون هستم

بلند شد کتابارو گذاشت زیر تختش امد بامن تو اتاقم صندلی میز تولت رو کشید برعکس
گذاشت نشست دستاشو گذاشت روپشتی صندلی وچونش رو گذاشت رو دستاش

ارسام: هوم؟

منم نشستم

_خب نوشته برای این یکی کار باید یکی دیگه هم باشه... خب بزار بینم

دوباره همون خطو خوندم

_نوشته به چشمان فردی خیره شوید وچشمان خود را متقاطع کنید همانند قبل شما باید یک
چشم بین چشمان ان فرد ببینید

ارسام: خب برو

کاغذو گذاشتم رو میز سرم رو خم کردم به چشمای ارسام نگاه کردم چشمامو چپ کردم که
ارسام بلند زد زیر خنده

_عه؟ مرض داری داشتم تمرکز میکردما

ارسام: اچه... اچه... باید خودتو میدیدی

_بیشعور احساس داشته باش

ارسام: اوکی ساری برو از اول

دوباره به چشماش نگاه کردم و چشمامو چپ کردم ایندفعه نخندید سعی کردم یه چشم بین
چشماش ببینم و موفقم شدم

_خب تموم شد میتونی هری

ارسام: خواهش میکنم بزیزی

بعد رفتن ارسام بقیه تمرینا رو گذاشتم واسه فردا مامان داشت صدامون میکرد واسه شام رفتم
پایین بابا هم آمده بود

_سلام بابایی

بابا: سلام خل دوم

ارسام: قل بابا قل

نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن ماکارونی سس سفیدم ریختم روش دیدم ارسام داره
بد نگام میکنه بابا و مامان مشغول صحبت بودن با ابرو بهش اشاره کردم

_چیه؟

با چشماش به غدام اشاره کرد یه نگاه به غدام کردم دوباره سرم رو براش به معنی خب؟
تکون دادم دیدم گوشیش رو در آورد تبلت من رو و بیره بود برش داشتم بازش کردم نوشته
بود(هیولا مگه قرار نبود شبا غذای چرب نخوری مغزت می هنگه ها)

راست میگفت برای ذهن خوب نبود براش نوشتم(یه امشب کم میخورم خب؟)

سرش رو به معنی هر جور راحتی تکون داد منم واقعا کم خوردم همگی نشستیم پای تلوزیون

یه فیلم بزن بزن دیدیم

بابا: پاشید ببینم فردا من مدرسه ندارما

ما دوتا با غرغر بلند شدیم رفتیم تو اتاقمون ساعت طرفای 12 بود که سرم رو گذاشتم رو بالشت و خوابیدم...

با احساس حرکت یه چیزی تو دماغم بیدار شدم هوا تاریک بود چراغ خوابو روشن کردم دوباره دست کشیدم زیر دماغم بازم خون دماغ شده بودم اونم تو یه روز رفتم تو دستشویی و دوباره با دستمال کاغذی زیر دماغم رفتم تو اتاق نگاه ساعت کردم 3 بود طاق باز خوابیدم...

با صدای ساعت بیدار شدم هوا روشن شده بود زود رفتم تو دستشویی تو اینه نگاه خودم کردم یکم پایین دماغم لک بود شستم صورتمو ادم بیرون رفتم تو اتاقم لباسای مدرسه رو پوشیدم مغنعم کردم سرم و رفتم پایین ارسام پشت میزه تو اشپزخونه نشسته بود تند تند میخورد

_های

ارسام:های

مامان و بابا همیشه این موقع ها خوابن منم نشستم با ارسام صبحونه خوردم اون زودی خورد کیفشو برداشت

ارسام:بای

_بای

واز در رفت بیرون منم خوردم 5 دقیقه دیگه سرویس می امد رفتم دم در ایستادم همون موقع امد رفتم جلو نشستم

_سلام

هیچکس جز راننده جوابم رو نداد اخه همه خواب بودن منم یکم پلکام گرم شد ولی با وایسادن ماشین چشممو باز کردم پیاده شدم و رفتم سمت مدرسه رفتم تو کلاس مثل همیشه شادی وزهرا امده بودن و داشتن صحبت میکردن

_سلام

دوتاشون جوابم رو دادن رفتم صندلی اخر ميز مهندسی رو هم کشیدم جلو کیفمو گذاشتم زیر سرم و خوابیدم کارم بود ... تازه داشتم خواب راحت رو تجربه میکردم که صدای گروپی امد و گوشم سوت کشید کلمو بلند کردم دیدم صدف با قیافه داغونی که ازش خواب میبارد بالای سرم و ایساده کيفشو کوبیده بود روی ميز

_بمیری

امد نشست کنارم وبا چشم های گود نشسته نگام میکرد

_باز تا صبح نشستی پای فیلم کره ای

صدف:اره...

بعد کيف منو کشید جلو خودش و افتاد رو کيف بیهوش شد به دو ثانیه نکشید خوابش برد منم دوباره به حالت قبلم برگشتم سرم رو گذاشتم رو ميز هنوز چشمم گرم نشده بود که در کلاس با شدت باز شد و خورد تو دیوار صدفم بلند شد منم پریدم هوا هلمما تو در و ایساده بود

هلمما:از مدرسه متفرم!!!!

_اونم از تو

هلمما امد سمت مون رو یه صندلی نشست صندلی دسته دار کيفشو گذاشت روش و خوابید صدفم همین طور منم کلا ما سه تا کل سال رو خواب بودیم مخصوصا این هلمما صدای زنگ امد کلم که خشک شده بود رو برداشتم همه امدن بودن معلم ما کتومونم امد همه بلند شدیم رفتیم سر کمدامون مقوا ماکت وچوب بالسا برداشتیم پرژه اخرمون بود باید ساختمان درست میکردیم

هلمما:میگم بنظرت اگه این پنجره رو بزارم اینجا خوب میشه؟

صدف:نمیدونم امتحانی بزار چسب نزن

هلمما:الما تو چی...

برگشتم سمتش:من چی؟

دیدم دوتاشون با بهت به من نگاه میکنن

_هوم؟

صدف:الما

_هوم

صدف:دماغت...

دست کشیدم زیر دماغم داشت بازم خون می امد این دیگه داره غیر عادی میشه

_من خوبم...گرمیم شده

زود اجازه گرفتم دویدم پایین صورتمو شستم

برگشتم بالا اون روز 4ساعت ماکت داشتیم 4ساعت دین وزندگی بالاخره کلاس ماکتمون تموم شد رفتیم کلاس بغلی که دین وزندگی داشتیم با حساب داری ها تو یه کلاس بودیم ما سه تا زود سر جای همیشگیمون نشستیم من وسط صدف کنارم هلمما هم یه طرفم معلم دینیمون یه خانم با جذبه بود طوری که ما سه تا بیشتر هلمما البته تا حالا جرئت نکرده بودیم سر کلاش بخوابید هر جلسه امتحان میگرفت هر جلسه درس میپرسید یه طوری درس میداد که خنگم بودی میرفت تو کلت اصلا جذبه ها...

هلمما:وای الما داره خوابم میگیره

_تحمل کن هلی تو نباید سر کلاس خانم معین بخوابی

هلمما:نمیتونم

_میتونی...میتونی

صدف:بخوابی خودتو مرده فرض کن

هلمّا: دارم سعی میکنم

خلاصه اون 4 ساعت با مسخره بازی ما تموم شد و برگشتم خونه درو باز کردم و رفتم داخل

_سلام کسی خونه نیست؟

مامان: علیک سلام چرا مامان بیا امروز عصری مهمون داریم

رفتم تو آشپزخونه

_کی؟

مامان: خالت اینا دارن میان

_ای بابا

رفتم تو اتاقم لباسامو در آوردم صدای ارسام که از راه رسیده بود می امد ارسامم رشتش معماری بود میخواستیم تو دانشگاه باهم باشیم همیشه چون همه جا باهم بودیم بهمون میگفتن دوقلو های افسانه ای ارسام امد تو اتاقم

ارسام: چطوری مگس؟

_خوبم انگل

ارسام: کرم کدو

_اسکاریس...

ارسام: پاشو تمرینات یادت نره

_اوه اوه خوب شد یادم آوردی

دویدم تو تراس نشستم ارسام رفت تو اتاقش سنگ فیروزه رو از تو خاک برداشتم و گذاشتم رو پیشونیم بین دو ابرو هام وبعد دوباره گذاشتمش سر جاش

تمرینامو انجام دادم وبعد خوردن ناهار خوابیدم...عصر با صداهایی که از پایین می امد بیدار شدم هوا هنوز روشن بود پامو از تخت گذاشتم پایین که ضعف کردم وافتادم زمین صورتم رو به روی فرش بود احساس کردم صدای چک چک میاد گیج میزدم نبض سرم میزد به روی فرش نگاه کردم خونی بود دست کشیدم زیر دماغم ولی دماغم خونی نبود احساس خیسی کنار صورتم حس کردم دست کشیدم کنار لپم خونی بود به سختی بلند شدم رفتم تو دستشویی کسی تو راهرو بالا نبود که متوجهم بشه تو اینه نگاه کردم از گوشم یه باریکه خون داشت می امد ترسیدم...وحشت کرده بودم رفتم پایین

_مامان

خاله اینا پایین بودن مامان با خوشرویی برگشت جوابمو بده که نگاش رو گوشم موند همه با بهت نگاه میکردن

مامان:خدا مرگم بده گوشت چی شده؟

_نمی دونم از خواب بلند شدم اینجوری بودم

مامان:ارسام بلند شو بپوش

همه حول کرده بودن منم با کمک خالم پوشیدم اصلا حواسم نبود که عسل دختر خالم اینجاست از من دوسال کوچیکتر بود با بهت نگام میکرد بابا هم سر کار بود مامان زنگش زد زود امد همه منو بردن بیمارستان

دکتر:عکسا که نشونه ای از شکستگی سر نمیده

مامان:پس چی شده آقای دکتر؟

دکتر: دلایل خون ریزی از گوش میتونه کشیده شدن پوسته نازک جمجمه باشه که مال افراد مسنه یا شکستگی بر اثر ضربه تصادف دعوا و خیلی چیزای دیگه ولی جمجمه دخترتون سالمه و شکستگی یا کشیدگی پوسته نداره

بابا: خب چی میتونه باشه؟

دکتر: معلوم نیست احتمالا چیز تیز تو گوشش کرده یا زخمی رو روش رو کنده

_ولی گوشم زخم نبود

با کلی سوال همه امیدم بیرون هیچی معلوم نبود شاید مال این سنگه هست که میزارم رو پیشونیم... نه بابا نمیتونه مال یه سنگ باشه که به مدت دو دقیقه رو پیشونیمه اصلا اون چه ربطی به این داره اخه؟

همه برگشتیم خونه و این موضوع رو فراموش کردیم

مامان به تجویز خودش استراحت و خواب مطلق برام در نظر گرفت الانم من رو تخت طاق باز خوابیدم به سقف خیره شدم چشم هام کم کم دارن بسته میشن... شنیده بودم خواب خواب میاره... پلکام سنگین شد... و خوابم برد...

مامان: اما... اما؟

چشممو باز کردم مامان کنارم بود یه کاسه که ازش بخارم بلند میشد تو سینی تو دستش بود

_هوم؟

مامان: پاشو سوپ بخور

نشستم رو تخت خدارو شکر فردا جمعه بود مدرسه بی مدرسه از سوپ بدم می امد ولی به زور مامان خوردم ودوباره خوابیدم...چشمامو باز کردم...زمانو مکانو گم کرده بودم بدنم خشک شده بود...سعی کردم تکون بخورم ولی نمیشد...انگار به تخت بسه بودم احساس میکردم کلی جعبه چوبی 100 کیلویی رو قفسه سینمه به سختی نفس میکشیدم احساس میکردم یه طناب کلفت دور گردنمه...ترسیدم...سعی کردم جیغ بزنم...مامانو صدا میزد...همینطور ارسام وبابا رو...جیغ های وحشتناک میکشیدم...پس چرا کسی نمی امد؟دیگه اشکم داشت در می امد...یک سانتیم نمیتونستم تکون بخورم...صدای در امد...در باز شد مامان بود...خوشحال شدم

_مامان...مامان چرا هرچی صداتون میزدم جواب نمیدادید؟

ولی مامان یه نگاه کوتاه به من کرد ورفت سر میز تولتم شونم رو برداشت وبه سمت در رفت

_مامان!!!!مامان!!!!!!

ولی اون اصلا جیغ و داد های منو نمیشنید ودر اخر از در رفت بیرون...ترسیده وخسته بودم...بازم تلاش کردم تکون بخورم...ولی بی فایده بود...انقدر تلاش کردم که در اخر انگشت کوچیکه دستم تکون خورد واون حس 100 تا کارتون روی قفسه سینم پرید...وبلند شدم نشستم...نفس نفس میزدم دویدم رفتم پایین

_مامان؟مامان؟

مامان از اشپرخونه با نگرانی امد بیرون

مامان:چیه چی شده؟چرا هوار میزدی؟

_مامان برای چی هرچی جیغ میزدم نمیشنیدی حتی امدی تو اتاقم کلی صدات کردم ولی تو

خونسرد شونه روبرداشتی ورفتی بیرون چرا ؟چرا؟

مامان:چی میگی الما من امدم تو اتاق تو خواب بودی...چشما تم بسته بود

_نه چشمام باز بود من دیدم تو امدی وشونه رو برداشتی ورفتی

اون روز هرچی برای بابا ومامان وارسام تعریف میکردم هیچکدوم باور نمیکردن مامان میگفت تو خواب و بیداری یه چیزی دیدی...ولی من مطمئن بودم که چشمام باز بود...بهرحال من تمرینا مو نگذاشتم کنار امروز روز چهارمه که سنگ فیروزه رو میزارم رو پیشونیم...دیگه خون دماغ نمیشم حتی از گوشم دیگه خون نیومد مامان و بابا هم دیگه میگفتن حواست نبوده یه چی کردی تو گوشت...ولی من کاملاً حواسم بود...

هلم:سلام خوبی؟

سرم رو از رو میز بلند کردم

_اره خوبم

هلم:صدف کو؟نیومده؟

_نه

هلم:چته پکری؟

_نه خوبم فقط خسم

هلم:دیشب ساعت چند خوابی مگه؟

_یازده 11فکر کنم

هلم:11خوابیدی؟الان پکری؟!!!!!!واو من 3خوابیدم الان شنگولم

_اوهوم

واقعا خسته بودم...ولی از خواب سردرد هام خوب نمیشدن احساس میکردم پوست پیشونیم داره کش میاد

بعد مدرسه برگشتم خونه آخرین روزی بود که سنگ فیروزه رو میزاشتم رو پیشونیم... این چند روزه عصابم سر کوچکتین مسائل خورد میشد با مامان دعوا شده بود همین طور با ارسام... باهاش حرفم نمیزدم بعد خوردن ناهار که بنظر بد مزه ترین غذایی بود که خورده بودم رفتم تو اتاقم... من چم شده بود؟ من همیشه عاشق دست پخت مامان بودم ولی حالا... مزش مثل زهرمار بود... رفتم رو تختم وسیعی کردم بخوام... تصمیم گرفتم برای اذان بلند شم و نماز بخونم... ادم مومنی نیستم ولی احتیاج به آرامش داشتم... رو تختم دراز کشیدم و خوابیدم...

چشمامو باز کردم دمر خوابیده بودم اتاق تاریک بود یادم افتاد به خودم قول دادم برای نماز بلند شم خواستم بلند شم که صدای مامانو شنیدم

مامان: بخواب هنوز وقت نماز نشده

گیج خواب بودم... واسه همین دوباره خوابیدم

مامان: اما؟ اما بلند شو ساعت 9 شبه

با وحشت چشمامو باز کردم

_ نه 9... مگه تو نگفتی هنوز وقت نماز نشده؟

مامان: من؟ خل شدی من اصلا تو اتاق تو نیومدم

_ ولی... اما من صداتو...

مامان: حتما خواب میدیدی... پاشو یکم درس بخون محض رضای خدا مثلاً کنکورم داری ها

واز اتاق رفت بیرون... تو بهت بودم... مطمئن بودم خواب نبود... اون صدای مامان بود من مطمئنم... هرچند صورتشو ندیدم پشتم به در اتاق بود... با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو دست شویی... چند مشت آب به صورتم زدم

صورت‌م پایین بود دستم رو پر اب کردم و خواستم بزخم به صورتم یادف افتاد من اصلاً چیزی درباره نماز خوندم به مامان نگفته بودم پس اون از کجا میدونست؟ ترسیدم... یه لحظه گرخیدم قلبم تو دهنم میزد... ابو زدم به صورتم و سرم رو آوردم بالا... ولی... از چیزی که میدیدم نفسم بالا نمی امد تو اینه هیچی نبود... انعکاس صورت نداشتم عقبی رفتم در دستشویی باز شد و از عقب افتادم بیرون کمرم تیر میکشید ولی دردش به شدت ترسی که داشتم نبود

مامان: وای خدا بکشتم چرا تو اینطوری شدی؟

مامان امد کمکم کرد و بلندم کرد نفس نفس میزدم.. و ترسیده بودم...

مامان: حالت خوبه تو؟

_ا...اره

بردم نشوندم رو مبل و همون جور که میرفت تو آشپزخونه غر غر میکرد

مامان: اون از امروز که می‌گه من ادمم بالا سرش اون از شبش که میگفت جیغ میزدم نمیشنیدی اینم از الان که بجای اینکه درو باز کنه با لگد میره تو در...

دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم معلوم نبود چم شده... مامان امد از تو آشپزخونه بیرون یه لیوان اب قند دستش بود گرفت ستم

مامان: بخور ببینم زرد شدی

ازش گرفتم و خوردم ولی شور بود

_مامان!!!!

مامان: هان چی شده؟

_نمک ریختی توش؟

مامان: نه.. بده ببینم

ازم گرفت ویه قلب خورد

مامان: وای ببخشید ...

رفت تو اشپز خونه مامانمم حواس نداره... البته درک میکنم نگران منه گوشیم کنارم بود زنگ خورد شماره هلمما افتاده بود رو گوشی

الو...

هلمما: سلام الما چطوری؟

_ای بد نیستم

هلمما: زنگیدم بگم فردا خانوم نیک خواه گفت برای فردا پول بیارید میخوایم بریم بازدید

_باشه

هلمما: چته انگاری روبه راه نیستی

_هان نه خوبم... بای

هلمما: بای تا های

_بای

قطع کردم

مامان: کی بود؟

_هلی بود

مامان: خب؟

_گفت پول بیار فردا میخوایم بریم بازدید اخر

مامان: اهان... خوبه اخرین بازدیدتونه

_او هوم

بابا وارسام امدن

بابا به به تنبل خانوم بالاخره بیدار شدی؟

_اره بابا

نمیدونم چرا یکدفعه اخلاقم سرد شده بود... حتی حوصله شوخی های بابا رو نداشتم با ارسامم که دیگه به زور حرف میزد... نمیدونم چی شد که میونه عالی منو قلم یکدفعه بهم ریخت... بعد خوردن شام یکم نشستم پای تلوزیون داشت یه فیلم عاشقونه نشون میداد حوصله نگاه کردن نداشتم واسه همین بلند شدم با یه شب بخیر رفتم تو اتاقم کیفمو مرتب کردم دیگه حتی حوصله انجام تمرین هامو نداشتم... پریدم تو تختم و خوابیدم...

با صدای زنگ ساعت بلند شدم لباسامو بی حوصله پوشیدم... دوربینم برداشتم هر چی لازم بود برای بازدید برداشتم و رفتم بیرون ارسام تو اشپزخونه داشت مثل همیشه صبحونشو تند تند میخورد

_سلام

جوابم نداد... دوست نداشتم این رفتارو میخواستم بازم مثل قبلا ارسام باهام خوب باشه نشستم

_ارسام؟... یا من قهری؟

بازم جوابم نداد

_من بگم غلط کردم خوبه؟ قلم؟...

ارسام: تو چه مرگته یه روز میای میگی ازم متفتری یه روز باهم اشتی میکنی... برو... حوصلتون دارم

این بار جدی حرف میزد همیشه باهام از این شوخی ها میکرد ولی این دفعه جدی بود

_ارسام...بیخشید من اون روز عصبانی بودم...بیخشید دیگه

ارسام:برو بابا...

بعدم عصبی کیفشو برداشت وزد بیرون...اون هر وقت من ازش معذرت خواهی مرکدم
زودی قبول میکرد...چرا انقدر ارسام عوض شده؟

صبحونه رو بی حوصله خوردم ورفتم دم در تا سرویس بیاد دو دقیقه بعد امدش رفتم نشستم
جلو...

جلو در مدرسه پیاده شدم ورفتم داخل رفتم بالا تو کلاسمون مثل همیشه سلام کردم ولی این
بار هیچکس جوابم رو نداد منم بیخیال نشستم جای همیشگیم...

صدف:سلام خوبی؟

_سلام...من خوبم تو چطوری؟

صدف:خوبم ببینم میدونی امروز....

_اره هلی دیشب بهم گفت

صدف:خوبه

نشست کنارم

صدف:رضایت نامه آوردی؟

_وای نه ...

همونم موقع هلما هم امد

_هلی تو رضایت نامه آوردی؟

هلم:نه...

سه تامون خندیدیم

یه کاغذ بدین

صدف:کاغذ؟...کاغذ؟...من که اصلا هیچ کتابی و هیچ دفتری و هیچ جامدادی نیاوردم

هلم:منم

خب چه کنیم پس؟

هلم:بیا میریم از کلاس دومیا یا اولی ها میگیریم

برو بگیر برای منم بگیر

هلم:اخه گشاد...

خودتی

خلاصه با کاغذ برگشت ما هم برای خودمون رضایت نامه نوشتیم و خانم نیک خواه هم آمد و ما سوار مینی بوس شدیم و راه افتادیم سمت بازدید درس شنایی با بناها اول رفتیم مسجد نصیرالملک...کلی به جز ما دانشجو و دانش آموز دیگه آمده بودن برای بازدید و همینطور کلی توریست اونجا بود اول رفتیم تو حیاطش همیشه هر سال میاوردنمون اینجا...اینجا رو خیلی دوست داشتم...کفشامون رو در آوردیم و رفتیم داخل مسجد نور به شیشه های تزئینی میخورد و رو فرش ها رنگ رنگی های باحالی انداخته بود

صدف:من باید بدونم اینا کجایی اند؟

وای صدف مخم رو خوردی از وقتی آمدیم هی میپرسی اینا کجایی اند...خب برو بپرس

صدف:نه بابا روم نمیشه

هلی:اصلا بلند زبان

صدف چپ چپ به هلم نگاه کرد

_خب خوردم میرم

صدف:منم میام

رفتم جلو یه دختری بود

hi...can I ask a Question_

دختره: Yes ?

یه دفعه این صدف بز پرید تو حرفم

صدف: Where are you from ?

دختره: china

صدف: welcome to iran

دختره: tn timer

خلاصه صدف راحت شد و دیگه هی نمیپرسید اینا مال کجان ولی در عوض همل هی میگفت بیا بریم باهاشون عکس بگیریم بیا تو باهش بگو بیا با ما عکس بگیره به هرکی هم میرسید میپرسید اهل کجاییید...ولی برای خودمم جالب بود یه سری هاشون اهل اروپا بودن اهل چین...انگلستان...از خیلی جاها آمده بودن...

رسیدیم به قسمتی که همیشه برای من جالب بود...چاه گاو...یادمه اولین بار که آمده بودم با بچه های مدرسه این جا معلممون گفت میخواید بریم یه جا جن ببینیم همه وقتی رفتی داخل گر خیده بودیم یه راهرو تاریک و دراز که دورش فقط لامپ های کوچیکی روی زمین بود و نورشون به بالا میتابید (چاه گاو:محلّی که در قدیم گاوها از اونجا عبور میکردن و مخزن های ابی که روی پشتشون بوده رو میبردن) رفتیم اونجا اولش پله میخورد و میرفت پایین یه چاهی هم پایین پله ها بود که روشو پوشونده بودن ولی میتونستی از بین میله ها داخلش رو ببینی توش قبلا اب بود دولا شدم و داخلش رو نگاه کردم داخلش چراغ گذاشته بودن که بتونی

خوب داخلش رو ببینی... عمیق... به قدری که آگه یه نفر می افتاد داخلش حتما میمرد... با صدف و هلما شروع کردیم به گرفتن عکسای ترسناک از خودمون وهی ادا در میاوردیم که خانوم نیک خواه صدامون زد که بریم

هلما: بیاید

وبا صدف راه افتاد امدم پشت سرشون برم که تبلتم افتاد... هوف خداروشکر طوریش نشده بود برش داشتم به صفحش نگاه کردم انعکاس صفحه خودم رو دیدم خیالم راحت شد حتما واقعا اون روز توهم زده بودم... همون لحظه تو انعکاس از بغل مغنم یه صورت دیدم که چسبیده بود پشت سرم چشماش به اندازه نلبکی گشاد بود داشت از تو انعکاس منو نگاه میکرد... جیغ زدم وبا دور رفتم سمت پله ها وبا دو از اونجا زدم بیرون هنوزم داشتم میدویدم قلبم 100 تادرتانیه میزد که خوردم به یه نفر

هلما: اخ... مگه کوری؟

_ه...ل...هل...

صدف: چی شده الما؟ رنگت شده سفید

_اون...اون...هل...

هلما: چی شده خره؟ داری میمیری

_اون...جا

اصلا نمیتونستم حرف بزnm گر خیده بودم...

بچه ها هم کم کم امدن معلمون هم نگارن شده بود اخرشم صدف رفت برام یه اب میوه گرفت و داد دستم تا بخورم دستام میلرزیدن... برایشون تعریف کردم چی دیدم... اولش یه ثانیه همشون خشکشون زد بعد زدن زیر خنده

هلما: خنگول... حتما خیالاتی شدی

صدف: چند بار گفتیم نخون این کتابارو...

_ولی من دیدمش... خیلی واضح

هلمّا: از تو انعکاس گوشیت؟

_تبلت... ولی حالا هر چی... من دیدمش اره از تو انعکاس

هلمّا: پاشو... پاشو بریم فکر کنم افتاب زده به کلت

اونا باورم نکردن... هیچکدومشون... وبه حرفام خندیدن... ولی من از چیزی که دیدم مطمئن بودم... اونا با اون چشمای گندش به من زل زده بود من فقط نصف صورتشو دیدم که کاملاً چسبیده بود پشت کلم ومثل من داشت به صفحه تبلت نگاه میکرد... فکر کردم بهش موهای تتم رو سیخ میکنه... (یه لحظه بهش فکر کنید... یکی بدون هیچ فاصله ای از پشت سر شما الان داره به صفحه کامپیوترتون نگاه میکنه اونم با چشمای بزرگ که اندازه نلبکی گشاد شدن... بده نه؟) از گردش اون روز هیچی نفهمیدم وخلاصه اخرش رفتیم هایلار

صدف: شما چی میخورید؟

_من فرانسوی

صدف: عه منم... توچی هلی؟

هلمّا: منم فراسوی دیگه

صدف سفارش سه تا فرانسوی با نوشابه داد وما برگشتیم مدرسه

هلمّا: بیخیال بهش فکر نکن

_سعی میکنم

سر جامون نشستیم معلمون رفت زنگ اخرم بود همه ساکت داشتن ساندویچاشون رو میخوردن

هلمّا: خب... میخوام ببرتون به دهه 50 حاضرید

همه انگار شارژ شده بودن هلمای گوشیش رو برداشت ویه اهنگ قدیمی گذاشت همه رفتن تو فاز حین خوردن با اهنگم میخوندن وقر میدادن

_بزن بریم به سرعت برق و باد

بزن بریم از اینجا

بزن بریم عشقه و داد و بیداد

بزن بریم از اینجا

بزن بریم از اینجا...بزن بریم از اینجا

دوباره عشق...دوباره گوشه گیرم

همینو بس دوباره سر بزیرم

نمیشه پنهون بشم

دست دلم رو شده

بزن بریم تا نگی

طفلکی ترسو شده

بزن بریم به سرعت برق و باد

بزن بریم از اینجا

بزن بریم عشقه و داد و بیداد

بزن بریم از اینجا

بزن بریم بادا باد

بزن بریم از اینجا

بزن بریم از اینجا

حالا همه خورده بودن امده بودن وسط کلاس من هنوز داشتم میخوردم ساندویچه بنظرم مثل همیشه طمع عالی خودشو نداشت ولی صدف و هلما میگفتن مثل همیشسر سرم رو به بچه ها گرم کردم که با اهنگ قر میدادن تو کلاس سمانه: هلی یه چی دیگه بزار

هلی: باشه... حالا می برمتون به دهه 60

همه هل هلشون بلند شد هلما اهنگو پلی کرد

_تو عزیز دلمی... تو عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

همه جیغشون رفت هوا حالا کلاسایی هم که درس نداشتن امده بودن تو کلاس ما منم ساندویچم رو نصفه خوردم و بقیشو انداختم دور و نشستم سر جام و شروع کردم به دست زدن

_گل من ای نازنینم

تو عزیز دلمی... عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

همه با اهنگه میخوندن و قر میدادن

_رو چشات نشینه شبم

تو عزیز دلمی... عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

من در بدر میگردم توی شهر چشات

تو کوچه خاطرات

تا میام تو قاب پنجره میشینه نگات

راستی میمیرم برات

تو رو هرکس که ندیده

بس که خوبیت رو شنیده

ای تو یاس بی تحمل

تن تو ضریف تر از گل

تو عزیز دلمی... عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

لالالا... لالالا.. لالالا..

دونه دونه... گل پونه

میریزم به روی موهات

دسته دسته ... گل مریم

میریزم جای قدم هات

صدای زنگ همه رو به خودش آورد همه بند و بساطشون رو جمع کردن و جیم شدن

هلم! تا امتحانا بای همگی

صدف: اوه اوه اوه... تو مدرسه دیگه میبینمتون

_بای تا های

همه رفتیم...

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل

_مامان...من ادمم

ولی هیچ صدایی نیومد رفتم تو اشپز خونه

_مامان

مامان دستشو گذاشت رو قلبش وبا هین برگشت سمتم

_سلام وای مامان امروز چه...

مامان: دختره دیوونه میخوای منو سخته بدی!!!!!!!!!!!!!!

با دادی که زد حرفم رو قورت دادم وبا بهت به مامان خیره شدم هیچوقت سر مسائل کوچیک ویا چه بزرگ سرم داد نمیزد

_مامان...

مامان: مامانو زهر!!!! از جلوی چشم دور شو ببینم

با گریه دویدم سمت اتاقم افتادم رو تخت وشروع کردم به گریه کردن...انقدر که خوابم برد...

.....

چشمامو باز کردم سرم درد میکرد چشمم ذوق ذوق میکرد با لباسای مدرسه رو تختم بودم تازه یادم امد...امروز...مامان دیگه مامان نبود...ارسامم همینطور...بلند شدم اتاق تاریک بود...لباسامو عوض کردم ورفتم سمت دستشویی...چشمم پف کرده بود هیچ صدایی از پایین نمی امد رفتم پایین هیچکس خونه نبود همه اتاقارو چک کردم ولی کسی نبود...شماره بابا رو گرفتم

_الو بابا

بابا: بله قلی کوچولو؟

خدارو شکر بابا هنوز بابا بود

_بابا من تنهام شما کجایی؟

بابا: عه؟ تنهایی؟

_اره مامان نیست

بابا: وایسا الان میام

بابا دودقیقه بعد تلفن امد و شماره مامانو گرفت منم براش گفتم امروز مامان دعوام کرد برای بابا هم تعجب شده بود... هرکی دوستم نداشت مامان و بابا و ارسام... از همه بیشتر مامان خیلی دوستم داشت... مامان امد خونه اینجور که معلوم بود رفته بود به خاله سر بزنه بابا باهاش بحث کرد که چرا منو از خواب بیدار نکرده و بهم نگفته مامان گفت خاله حالش بد شده بود... خلاصه اون شب دعوا شد... و من از کارم خیلی پشیمون شدم که به بابا زنگ زدم ارسامم با قیافه داغون امد خونه معلوم بود دعوا کرده لباساش خاکی بود یه سلامی کرد و رفت تو اتاقش بابا گفت میره ببینه چشه... دودقیقه از رفتن بابا نگذشته بود که صدای شقی امد و بعدش صدای داد و بیداد بابا منو مامان زود دویدیم تو اتاق ارسام

مامان: چی شده؟

صورت ارسام قرمز بود معلوم بود بابا زده تو گوشش

بابا: چی شده؟؟؟ چی شد؟؟؟ ببین تو اتاق گل پسرت چی پیدا کردم

ویه پاکت سیگار انداخت جلوی مامان

مامان بهت زده به ارسام نگاه میکرد منم هینطور... ارسام... امکان نداشت... من خوب میشناختمش... نه نه این امکان نداره... بابا با عصبانیت از اتاق زد بیرون مامانم پشتش رفت که سعی کنه ارومش کنه ولی من جلوی ارسام و ایساهد بودم معلوم بود از شدت سیلی که خورده افتاده زمین سرش پایین بود...

_ارس...

ارسام: خفه شو!!!!!! همش کار تو عه... میدونم... من سیگار نکشیدم تو اینو گذاشتی تو اتاق من...

با بهت به چیزای که میگفت گوش میدادم

ارسام داری اش...

ارسام:گفتم خفه شو!!!! از اتاقم برو بیرون!!!!

دادی که زد دو قدم رفتم عقب بلند شد امد هلم داد و بیرونم کرد و درو با شدت بست...حتی نمیتونستم گریه کنم...اروم با قدم هایی که روی زمین میکشیدمشون رفتم سمت اتاقم...صدای دعوای مامان و بابا میومد...در اتاقم بستم صداها کمتر شد...رفتم تو تراس و در تراسم بستم...حالا دیگه صدایی نمی امد...یه پارک نزدیک خونمون بود که منو ارسام کوچیکتر که بودیم میرفتیم داخلش و بازی میکردیم...اون موقع من همش 9سالم بود ارسام همینطور...خاطرات جلوی چشمم زنده شدن...من داشتم میدویدم و ارسام دنبالم تو پارک بابا و مامانم عاشقونه دستای همون گرفته بودن و به ما نگاه میکرد که من محکم خوردم زمین....ارسام امد سمتم...من داشتم گریه میکردم

ارسام:گریه نکن خواهری...

زانوم زخم شده بود و میسوخت

ارسام:اگه گریه کنی من ناراحت میشما

سعی کردم گریه رو مهار کنم ولی هنوز هق هق میکردم

یعنی...تو...وقتی...من...میخندم...خوشحالی؟

ارسام:اره

ویه لبخند بهم زد منم خندیدم و بغلش کردم....اون روزا چه روزای خوبی بود...پس چی شد?...چرا یکدفعه؟چرا؟

روز امتحانا از راه رسید کم میخوندم و کسل سر جلسه میرفتم ارسام هم صبحا زودتر میرفت...قبل اینکه من بیدار شم

آخرین امتحان رسید ...اون روز من حتی با بچه هام زیاد حرف نمیزدم...هلمما و صدف مدام حالمو ازم میپرسیدن ولی...من فقط میگفتم خوبم...اونا از هر دری با شوخی باهم حرف میزدن ولی دیگه شوخی هاشونم برام جذاب نبود...برگه هارو بهمون دادن ومانشستیم سر جامون به سوالا نگاه کردم...یکم سخت بود متریه هم بود یه جورایی مثل ریاضی ولی اسون تر...داشتم فکر میکردم نصف سوالا روجواب داده بودم تو یکیش گیر کرده بودم دستم رو بردم سمت پیشونیم و خواستم بخارونم اولین برخورد ناخونم باپیشونیم یه حس درد بدی وسوزش ایجاد کرد که باعث شد از شدت درد بلرزم ویکم صندلیم تگون خورد این حرکت از دید هیچکس دور نبود دستم ور گرفتم به پیشونیم مراقب امتحان امد بالای سرم

_حالت خوبه؟

_ام...من خوبم...یکدفعه سرم فقط درد گرفت

_مطمئنی نمیخوای...بگم بیان سراغت؟

_نه من خوبم...ممنون

واون رفت هلمما با چشم هی بهم اشاره میکرد که چی شده؟منم یهچشمک بهش زدم ویه لبخند...که منظورم این بود که طوری نیست...دوباره سرم روبرگردوندم سمت برگه امتحان و به سوال نگاه کردم یه لحظه حس کردم نوشته ها دارن تگون میخورن...سرم رو یکم تگون دادم وچند بار پلک زدم ودوباره نگاه کردم...ولی نوشته داشتن تگون میخوردن...وبرای خودشون حرکت میکردن...سرم رو گرفتم بالا یه نفس عمیق کشیدم ودوباره به برگه نگاه کردم ...همه چیز درست سر جاش بود...خواستم بنویسم که کلمات خیلی سریع جابه جا شدن وباهم یه جمله رو تشکیل دادن(تو مال مایی)ترسیدم خودمو یکم کشیدم عقب ...متوجه شدم همه زوم کردن روم ودارن با تعجب نگام میکنن بلند شدم برگم رو دادم ورفتم بیرون...کیفمو برداشتم خواستم برم که یکی دستمو کشید

__هلما؟

هلما:الما...چی شده؟تو خوبی؟

__ا...اره

هلما:نه داری دروغ میگی...بیا

دستمو کشید و بردم بیرون مدرسه داشت میرفت سمت یه پارکی نزدیک مدرسه رو چمن
نشست و دستمو کشید که بشینم

هلما:خب؟میشنوم

__باور نمیکنی؟

هلما:سعی میکنم باور کنم

__خیل خب...

شروع کردم به گفتن همه چیز از تمرینام گفتم واز اون کتابا که ارسام از یه زن 30ساله به
اسم ژاکلین که البته اسم واقعی نیست میگیره از سنگ فیروزه براش گفتم...از دعوا ها واز
خون دماغ شدنم واز همه براش گفتم

__همین...

هلما:واو...منظور اینکه...تو چیکار کردی الما...

__یعنی تو میگی همش مال تمریناست؟

هلما:اره...باید بری پیش همون زنه

__من تاحالا پیشش نرفتم فقط یه بار از دور دیدمش ارسام با اون در ارتباطه

هلما:خب ادرسش و که بلدی؟

__اره

هلمّا: پاشو تا بریم

_با لباسای مدرسه؟

هلمّا: اه یادم نبود... برو خونه لباساتو عوض کن ادرس رو برام اس کن تا بیام ...اوکی؟

_اوکی

تندی رفتم خونه...یه سلام اروم دادم مامانم اروم جواب داد ارسامم هنوز از امتحان برنگشته بود رفتم تو اتاقم ساعت 10 صبح بود یه مانتو مشکی پوشیدم با شلوار مشکی با شال مشکی ارایشم نمیکنم هلمّا همینطور امدم بیرون

_من با دوستانم میرم پارک

مامان: به سلامت

خیلی اروم گفتم ولی من شنیدم...راه افتادم رفتم بیرون ادرسم برای هلی اس کردم و خودم رفتم اونجا یه محله قدیمی هلمّا امد

هلی: اینجا است؟

_اره

هلی: خب بریم

جلوی در خونه وایسادیم و شروع کردیم به در زدن

_امدم بابا چخبرته؟

منو هلمّا با تعجب بهم نگاه کردیم در باز شد ویه زنی با قیافه داغون که رژلبش رو تا زیر دماغش کشیده بود ویه ساپرت تنگ بنفش پوشیده بود که خط شورتش میشد ببینی امد بیرون در حالی که با دهن باز ادامس میجوید گفت: بله؟

_ام... ببخشید با خانم ژاکلین کار داشتیم

یه نگاه به سرتا پایی منو هلمما انداخت وگفت: خودمم امرتون؟

_ببخشید من خواهر ارسامم همون که کتابارو ازتون میگیره

یکدفعه چشمش برق زد و خوشحال شد

ژاکلین: بفرمایید تو ببخشید نشناختم

واز جلوی در رفت کنار ما باترید رفتیم داخل خونس فوق العاده کثیف بود تو حیاطش هرچی بگی پیدا میشد پیش ماهواره له ولورده افتاده بود تو حیاط چند تا قلیون اونجا بود خلاصه در ورودی رو باز کردم و کنار وایساد تا ما بریم بهش یه نگاه کردم موهاش مش کرده بود و ارایشش خیلی غلیظ بود

یه تاپ قرمز هم تنش بود رفتیم تو کم مونده بود دهنم بیفته رو زمین همه جا دکور قرمز مٹ خونه فالگیرا بود یه میز گرد وسط بود که دورش پارچه طوری گرفته بود ویه شمع قرمز وسط بود چراغ کم نور قرمزی هم روشن بود با تعجب به هلمما نگاه کردم اونم کپ کرده بود

ژاکلین: چرا ایستادید بشنید لطفا

وا...نه به اون اول که داشت قورتمون میداد نه به الان...لطفا؟!...یا هلمما نشستیم دورمیز ژاکلین برامون شربت آورد

_ممنون ...

خودشم نشستیم

ژاکلین: خب چه کمکی ازم بر میاد...الما؟

_شما منو میشناسی؟

ژاکلین: ارسام خیلی ازت میگه...میگه دوست داری...ذهن خونی رو یاد بگیری و برایش چند ساله تمرین کردی

_اه...اره...

ژاکلین: خب... موفقم شدی؟

_ام... راستش... یه سری اتفاقای برام افتاده امیدوار بودم شما کمک کنید

ژاکلین: چه اتفاقای مثلاً؟

قیافش اصلاً متعجب نبود با این حال بهش همه چی رو گفتم

ژاکلین: خب... اینا تو زندگی عادی اتفاق میفته... دعوا که نمک زندگیه

_نه نه منظورم رو متوجه نشدید... من دعوا هارو نمیگم... چیزایی رو که میبینم میگم...

ژاکلین: من بهت اطمینان میدم چیزی نیست... تو ذهنت خسته هست...

ودستشو گذاشت رو دستم که رو میز بود

ژاکلین: میبینم که دختر قویی هم هستی... بهم اعتماد کن... از اعتماد به من... بعد ها خوشحال میشی

_ام... ممنون

ودستمو اروم کشیدم بیرون

ژاکلین: خب... دیگه سوالی نیست؟

_نه... بهتره که ما...

ژاکلین: چرا تا اینجا هستید یه فال قهوه براتون بگیرم؟

_راستش مامانم خونه منتظره... ما باید بریم

هلمما از اولش که ساکت بود و حرفی نمیزد

بلند شدیم و رفتیم بیرون تا دم در بدرقمون کرد تا یکم دور شدیم دوتامو نیه نفس عمیق کشیدیم

هلمما: واو... این دیگه چه مدلی بود

_مدل داغون

هلمّا: من که یک ذره از حرفاشو باور نکردم

_منم

داشتیم میرفتیم سر کوچه یه دختر بچه امد جلو مون

_سلام

هلمّا: سلام کوچولو؟

دختره یه نگاهی بهمون کرد وگفت: عمو گفته بهتون بگم بیاید پیشش برای مشکلتون

منو هلمّا با تعجب بهم نگاه کردیم

هلمّا: خونه عموت کجاست عزیزم؟

دختره با دستش به یکی از خونه های کوچه اشاره کرد و دوید ورفت منو هلمّا رفتیم در خونه... در باز بود دوتا تقه زدم به در... صدای مرد مسنی امد: بیا تو دخترم

درو اروم هل دادیم و رفتیم داخل یه پیرمرد با ریش های سفید و بلند رو یه تخت تو حیاط نشسته بود... حیاطش پر گل و گلودن بود و یه حوض خوشکل با چند تا ماهی هلمّا که معلوم بود از حیاط خوشش امده

_سلام... ببخشید شما...

پیرمرد حرفم رو برید: بله من از نسترن کوچولو خواستم به شما بگه بیاید اینجا

هلمّا: ولی شما از کجا مشکل ما رو میدونید؟

پیرمرد: شما رفته بودید پیش اون دختره ساحره مگه نه؟

_ساحره؟

اون از روی تخت بلند شد و امد سمت من و با دقت به چشمام نگاه کرد و بعد به پیشونیم صورت مهربونی داشت... شاید همین باعث شد بهش اعتماد کنم

پیرمرد: اه... میبینم که اون باز شده...

_چی؟ چی باز شده؟

اون پشتشو کرد و رفت دوباره رو تخت نشست رو تخت یه ظرف پر میوه هایی بود که مال اون فصلی که توش بودیم نبود... میوه ها تازه و ابدار بنظر میرسیدن... هلمما متوجه قوضیه شد داشت با بهت به میوه ها نگاه میکرد پیرمرد اشاره ای به تخت کرد و به ماگفت که بیایم بشنیم ما هم رفتیم و نشستیم

پیرمرد: اول همه به من بگید عمو اینجا همه منو عمو صدا میزنن... و دوم جواب سوالت... تو نمیدونی چی باز شده درسته؟... اون ساحره با دروغ به تو... تو رو طمع خودش کرده... الما

_شما... شما اسم منو...

عمو: من خیلی چیزا راجب تو میدونم حتی راجب دوستت که الان کنارته

به هلمما نگاه کردم با تعجب داشت به پیرمرد نگاه میکرد

عمو: تو... دخترم... به حرف یه جادوگر گوش دادی... اون تو و برادرت رو خام کرد... چه کسی ساده تر از دوتا نوجون میتونست گیر بیاره که طعمه کنه...

_من... من متوجه نمیشم...

عمو: اون زن که الان همه به اسم ژاکلین میشناسنش... برای سعالی کار میکنه

هلمما: سعالی؟

عمو: سعالی یک انسان نیست... اون یک جنه... جن ساحره

(سعالی: این جنها ساحر و جادوگرند و به انسانهای خبیث که با آنها رابطه دارند سحرمی آموزند. برخی گفتهاند این نوع جنها انسانها را فریب داده و از راهشان منحرف میکنند و گاهی اوقات گرگها آنها را شکار کرده و می خورد و آنها نیز فریاد زده و میگویند: چه کسی مرا نجات میدهد ولی کسی او را نجات نمیدهد.

(بحار ج 60 ص 125)

_ج...جن؟

عمو:درسته سعالی به پیش انسان های خبیث میره وبه اونا سحر می آموزه واونا رو بنده خودش میکنه...تا انسان هارو گمراه کنه...

_ولی من...من..

عمو:تو طعمه جدید اون بودی...متاسفانه به برادرتم گفتم ولی اون به حرفم گوش نداد...

هلم:خب...شما گفتید یه چیزی باز شده اون چیه؟

عمو:تمرین هایی که تو برای ذهن خوانی میکردی...در اصل تمرین های باز شدن آجنا...یا چشم برزخ تو بوده...که همه به اسم چشم سوم میشناستش

_نه...نه همچین چیزی باز نشده

عمو انگشتشو زد وسط پیشونیم بین دو ابروم دوباره همون دردی که موقع امتحان سراغم آمده بود سوزش وسوزن سوزن شدم سرم رو گرفتم ویه اخ گفتم

عمو:دیدی...چشمت سوخت...چون من انگشتم رو زدم بهش

_وای...نه این...

هلم:خب حالا این چشم مگه چیه؟

عمو:همه انسان ها چشم سومی دارن...ولی راه های باز شدن متفاوتی هم دارن...این چشم موقعی باز باشه...تو میتونی یه دنیای دیگه روببینی...دنیای که متعلق به مانیست...

هلم:منظورتون...

عمو:اره منظورم دنیای موجودات ارگانیک هست

_ارگانیک؟

عمو: بله به دوستانه جنیان و کالبد ذهنی تعلق میگیرن...

_برای بستنش باید چیکار کنم؟

عمو: سرش رو انداخت پایین: متاسفم... اون دیگه بسته نمیشه

هلم: چی ولی باید یه راهی باشه

عمو: تمام راه های بستن آجنا یا چشم سوم غیر اخلاقی و مخالف همه خوبی هاست

_متوجهم

سرم رو انداختم پایین... من چیکار کردم

عمو: آگه از راه درست باز میشد... خوبی های زیادی داشت... ولی... قبل از باز شدن آجنا باید

چاکراه هایی دیگت باز میشد... باز شدن آجنا اونم بدون معلومات کافی برات فقط خطر رو

میاره

هلم: چاکراه... چیه؟

عمو: قسمت هایی از بدن انسان که قابلیت دریافت انرژی و دادن اون رو دارن چاکراه

هستن... چشم سوم... چاکراهی ششم هست

هلم: ببخشید میدونم فوضولیه... ولی میشه بپرسم این میوه ها اونم تو این فصل...

عمو: لبخندی زد: اینا رو دوستانم برام میارن... از دنیای دیگه

منو هلم: دیگه کاملاً فکمون چسبیده بود به زمین

با اون خدافظی کردیم هلم: رفت بیرون منم داشت میرفتم که صدای عمو رو شنیدم

عمو: گوش کن الما... آگه موفق بشی و تو این جنگ پیروز بشی... یه روزی دوباره لبخند

میزنی...

گیج سرم رو تکیون دادم و ادمم بیرون

هلم:چی گفت بهت؟

_هان...هیچی؟

یه روزی دوباره لبخند میزنی...این یعنی...پایان خوشی های من...

با هلم: راه افتادم سمت خونه اون توی راه ازم خدافظی کردم ورفت خونه خودشون منم رفتم سمت خونه خودمون...

....

در رو باز کردم

_سلام

مامان:سلام

رفتم بالا در اتاقم رو که باز کردم ...خشکم زد...همه چی بهم ریخته بود دشک تختم پاره شده بود در کمدا باز بود همه لباسام رو زمین ریخته بود بوی سوختن می امد رفتم تو تراس همه گلام سوخته بودن ولی اتیشی نداشتن بوی بدی هم میدادن دسستمو گرفتم زیر دماغم...عصبانی شدم رفتم بیرون

_مامان ارسام کجاست؟

مامان: ارسام هنوز نیومده خونه

_چی؟پس کی اون بلا رو سر اتاقم آورده؟

مامان:وا کدوم بلا

_بیاید ببینید

مامان امد بالا در اتاقم رو باز کرد من پشتش بودم

_دید...حتما کار پسر تونه دیگه

مامان برگشت سمت من

مامان: این حرفا چیه؟ این مسخره بازی هاچیه الما؟... معلوم هست چت شده؟ اینجوری نمیشه باید با پدرت صحبت کنم تو رو ببریم پیش روان پزشک

وبا گفتن این حرف رفت برگشتم سمت اتاقم

_اون پسر خلتون رو باید ببرین پیش...

حرف تو دهنم ماسید... به اتاق نگاه کردم همه چی سر جاش بود... هیچ اتفاقی نیافتاده بود دشکم سالم بود همه چی سالم بود رفتم تو تراس گل ها همه سالم بودن... سرم رو گرفتم وهمونجا رو زمین نشستم نفس نفس میزدم

_من چیکار کردم... من چیکار کردم

موقع ناهار شده بود از وقتی برگشته بودم خونه گوشه اتاق کز کرده بودم وبه دیوار خیره شده بودم... به نظر یک ثانیه گذشته بود ولی وقتی ساعت رو نگاه کردم دیدم ساعت 2 ظهره رفتم پایین بابا هم آمده بودم

_سلام بابا

بابا: سلام

چی؟ چیشد؟ پس... پس خل دوم وشوخی ها کجا رفت؟... پس... یعنی... یعنی دیگه بابا هم... بابا نیست... ناهار خوردم دلم میخواست بازم برم پیش اون پیرمرد باید بتونم چشمم رو ببندم... واسه همین لباس پوشیدم و رفتم...

....جلوی در خونشون بودم در زدم

عمو: کیه؟

_منم الما

در باز شد

عمو: تویی دخترم

_سلام... من باید باهاتون صحبت کنم

رو تخت تو حیاط نشستیم و من همه چیزی که تو خونه اتفاق افتاده بود رو بهش گفتم...

عمو: پس اتفاق افتاده

_من... من هیچ دانشی در این زمینه ندارم... ممکنه کمکم کنید... حداقل یکم اطلاعات بهم بدید

عمو: جنیان... موجوداتی رقیق تر از ماده هستن و میتونن با تغییر فرکانس به جلوی چشم ما بیان تماس فیزیکی برقرار کنند و حتی دست به اشیا بزنن اما نه غذای مادی مصرف میکنند نه برای زندگی نیاز به اشیاء مادی دارن اونا انرژی شون رو از طریق طبیعت تامین میکنند و اگر انسانی رو تسخیر کنند از چاکراهای بدن انسان انرژی میگیرن

_خب؟

یه کاغذ برداشته بودم و همش رو موبه مو مینوشتم

عمو: اونا تبعات عشق ندارن... عقل دارن... هوش استدلالی ندارن خلاقیت ندارن... اختیار دارن... میتونند سریع جابه جا شدن تولید مثل میکنند تغییر شکل میدن و تغییر فرکانس... نیاز به اشیاء مادی ندارن بیماری ندارن صداهاو تقلید میکنند

یادم به مامان افتاد که میخواست برای نماز صدام کنه عمو متوجه تغییر حالتش شد

عمو: چیزی شده؟

_من... میخواستم موقع نماز بیدار شم ولی مامان امد تو اتاقم و گفت موقع نماز نشده ولی... اون مامان نبود...

عمو: صحیح... زها.. کار اونه

_زها؟

عمو: کار اون اینکه کاری کنه انسان موقع نماز بیدار نشه

(زها یا جن رها: این شیطان وقت نماز صبح سراغ انسان آمده و بر سر او و بالشش گره میزند و به او میگوید بخواب وقت نماز نشده است و اگر بیدار نشود به صورت او بول میکند و بر گشته و دمش را میجنباند و بانگ شادی بر میآورد.

(محاسن ج 1 ص 86)

__خب...بقیش...دیگه چیکار میتونن بکنن وچیکار نمیتونن

عمو: میل به تسلط...وشهوت اونا در حد غریزه هست مانند حیوانات ولی مال انسان از عشق و عاطفه هست...اونا قابلیت ابزار سازی ندارن...حس حسادت ندارن...تمایل به دروغ دارن...تمایل به زیبایی ندارن...و در اخر تولد و مرگ دارن...

__خب...دیگه چی...اونا چی اند؟چرا سعی میکنند اذیت کنند؟

عمو: اونا به هفت گروه تقسیم میشند...مثل نگهبانان...ولی اونا هستی بانان هستن...که گروه اول هستن...گروه های بعدی میشن...ازمون بانان...جهت بانان...حکمت بانان...جز ابانان...طلسم بانان...تسخیر بانان...گروه اول از جهان هستی مراقبت میکنند...مثال شکستن شاخه های درختان توهین و بی احترامی و خیلی کار های دیگه به اونا مربوط میشه...

__همیشه شنیده بودم میگن شاخه های درخت رو نشکنید یا برگهاشو نکنید ولی...

عمو: فکر میکردی دروغه ها؟

__ای...

عمو: حالا ازمون بانان که روزانه هر انسانی ممکنه با 100 تا از اونا برخورد داشته باشه اونا وسایل آزمایش انسان ها هستن اونا برای آزمودن ایمان فردی انسان ها در سر راه ما قرار میگیرن بعضی وقتا هم وقتی یه نفر به غرور مذهبی میرسه اونا سر راهش قرار میگیرند...گروه سوم که جهت بان ها بودن وقتی انسان جهت خودش رو به سمت خدا تنظیم

نکرده باشد موجودات به نام جهت بانان در سر راهش قرار میگیرند واون رو مورد ازار واذیت قرار میدن بلکه نه بصورت فیزیکی اونا به صورت نامحسوس حمله میکنند بدون اینکه اون شخص متوجه باشد...

_و او اونا واقعا قدرت اختیاری ندارن نه؟

عمو: اشتباه نکن اونا قدرت اختیار دارند عقل هم دارن...

_اوه درسته

عمو: حکمت بانان موجوداتی هستن که در جاری شدن حکمت الهی نقش دارند کسی که راه غلطی رو انتخاب کنه اونا سر راهش ظاهر میشند وکاری میکنند که اون راه براش خوشی نداشته باشه واون رو به نتیجه بدی میرسونند

_وای اونا در هر صورت بدی ها رو اجرا میکنند

عمو: نه در هر صورت... اونا به ما کمک میکنند... ایمان اونا خیلی قوی تر از ایمان ما هست...

_خب گروه بدی... کارش چیه؟

عمو: گروه بدی جز ابانان هستن... هر انسانی که تحت هوای نفسانی یا همون شیطان قرار گیره جز ابانان انرژیش رو دریافت میکنند واون رو مورد شکنجه قرار میدن گروه دیگه طلسم بانان هستن اونا کارشون فعال کردن طلسم ها هست... که شامل ساحره ها هستن

_مثل اونایی که ژاکلین براشون کار میکنه

عمو: درسته... گروه اخر تسخیر بانان هستن این موجودات رام کسانی هستن که تسخیرشون میکنه برای ایجاد مزاحمت, کارگشایی وخیلی کارها... در کل ساختار بدنی جن ها از آتش بدون دود هست

_آتش بدون دود؟

عمو: اره اونا از اتش بدون دود ساخته شدن

_یه سوال... چرا اینا رو به من میگوید؟

عمو: میخوام کمکت کنم قوی باشی... زمان میبره... ولی ممکنه

_بازم... مثل من اون بیرون هست؟

عمو: البته که هست دخترم... اونا یاد گرفتن خیلی هام یاد نگرفتن و تسلیم شدن... دنیای تو هنوزم همونه... فقط دیگه یه چیزای رو هم کنار دنیای خودت میبینی... موقش که برسه... چشم سوم برات کمک خوبی میشه... ولی در راه های معنوی باید ازش استفاده کنی نه مادی

_او هوم... این چشم... بجز دیدن دیگه چیکار میکنه

عمو: ذهن خوانی... میدونی آجنا به چه معناست؟

_نه

عمو: آجنا به معنای دستور دادن و امر کردنه... دستور هایی که از طرف چشم سوم تو صادر بشه بی برو و برگشت پذیرفته میشه... این یک فرایند تسخیره

_او ه پس یعنی من میتونم دستور بدم؟

عمو: نه الان نه... چشمت فوق العاده ضعیفه... اون هنوز تار میبینه و نمیبینه ولی وقتی قوی باشه... البته که تو دستور میدی ولی تا اون موقع ممکنه بهت اسیب برسونن باید قوی باشی و پا پس نکشی

_همه این چشمو دارن؟

عمو: اره همه... ولی مال همه باز نیست... نوزاد وقتی به دنیا میاد چشمش بازه... ولی بعد یه مدت بسته میشه همینطور زنی که زایمان طبیعی میکنه چشم برای چند دقیقه باز میشه...

_هوف...

عمو: میترسی نه؟

_اره...دروغ چرا اره میترسم

عمو: نگران نباش...به موقع همه چیزو یاد میگیری

به ساعت نگاه کردم 5 بود

_من دیگه برم...ولی میشه بازم بیام؟

عمو: البته که میشه میتونی بازم بیای

_ممنون

امدم بیرون و رفتم سمت خونه...

در خونه رو باز کردم صدای دعوا می امد مامان و بابا داشتن دعوا میکردن...بی حوصله پوفی کردم و رفتم تو اتاقم...رفتم تو تراس پام رفت رو یه چیزی...دولا شدم سنگ فیروزه بود برش داشتم محکم گرفتم تو مشتم

_همش تقصیر تو بود...

و محکم پرتمش کردم...برگشتم تو اتاقم خواستم رو تخت بشینم که دیدم سنگه روتخته با وحشت عقب عقب رفتم و دستمو گذاشتم رو دهنم پشتم خورد به دیوار...

سریع در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون که خوردم به یکی

ارسام: چشم کورتو باز کن

ورفت...رفتم پایین و بیحال رو مبل نشستم...اینطوری نباید میشد...همش تقصیر منه...تقصیر منه...تقصیر منه...اون شب با هیچکس حرف نزدیم شام هم خودم تنها خوردم مامان اتاقشو از بابا جدا کرده بود ارسام نیومد خودم برای خودم نون پنیر لقمه گرفتم و خوردم...ورفتم تو اتاقم...سنگو از رو تختم برداشتم و گذاشتم تو کمد درشم قفل کردم و خوابیدم...

ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز

ز ز ز ز ز ز ز ز

سس سس سس سس سس سس سس

با صدای عجیبی که می امد چشمامو باز کردم صدا مثل ... مثل ... اصلا از کجا می امد؟ نشستم سر جام هوا تاریک بود برگشتم سمت تراس گلای تو گلدون ها داشتن میلرزیدن ویه صدایی ریز مثل سس سس که واضح نبود در میاوردن ... داشتم سخته می کردم قلبم تو دهنم میزد ... صدا ها کم کم واضح شدن ...

_همش تقصیر تو عه...همش تقصیر تو عه...همش تقصیر تو عه...همش تقصیر تو عه...

پتو رو کشیدم رو کلم و شروع کردم به گریه کردن جیغامو تو بالشت خفه می کردم... نمیتونستم...ولی نمیخوام تسلیم بشم...ولی میترسم...من میترسم لعنتی...دارم میمیرم...نمیخوام این زندگی رو...

چشمامو باز کردم هوا روشن شده بود...خسته تر از اونی بودم که بخوام از زیر پتو پیام بیرون...هنوز چیزی نشده بود و من خسته شده بودم...بالاخره تکونی به خودم دادم و نشستم...گلو میسوخت...بخاطر جیغای دیشب...چشمام پف کرده بود بخاطر گریه زیاد...گوشیم زنگ خورد باعث شد بپریم هوا

_الو؟

هلمما:الما؟...تویی؟

_اره خودمم

هلمما:صدات...

_من خوبم...چیکارم داشتی؟

هلم! راستش میخوام بریم جشن فارغ التحصیلی یا همون گرفتن دیپلم رو بگیریم هستی دیگه نه؟

_نمیدونم من...

هلم! نه نیاری که میکشمت... راستی حدس بزن چی شد... با برگه اشتغال به تحصیل گواهینامه یک ساله گرفتم... امتحانم دادم قبول شدم... وایسا میام دنبالم... با ماشینم...

چقدر خوشحال بود و ذوق داشت... بعد صبحت با هلم بلند شدم رفتم تو دستشویی دیگه به اینه ها نگاه نمیکردم... نمیدونم چرا... شاید نمیخواستم روزم رو خراب کنم... شاید میترسیدم... از دستشویی ادم بیرون رفتم پایین همه میشه گفت صبحونه خورده بودن یه زهر خند زدم... هیچوقت یادم نمی امد تنهایی ناهار یا صبحونه یا شام خورده باشم... ولی الان دو وعده هست که دارم تنهایی این کارو میکنم... برای خودم یه لیوان شیر ریختم با پنیر و گردو خوردم... بنظر افتضاح ترین مزه دنیا بود... حس میکردم غذا ها فاسد شدن... خواستم یه قلپ شیر بخورم که احساس کردم یه حباب روش ظاهر شد... با دقت نگاه کردم... کم کم حبابی بیشتری ظاهر زدن یکدفعه یه گردی امد روی شیر سفید رنگ بود... لیوانو یکم تکون دادم برگشت یه چشم بود داشت بهم نگاه میکرد تکون خورد با سرعت لیوانو ول کردم افتاد شکست یه جیغ محکم کشیدم

مامان: چی شد؟ چرا جیغ میزنی؟

_مامم... ماما... ن...

مامان: چت شده؟ حرف بزن؟

به لیوان شکسته روی زمین اشاره کردم بعد با سرعت رفتم تو دستشویی و هر چی خوردم رو بالا اوردم حس اینکه من یه قلپ از شیری خورده بودم که توش یه چشم بود... واقعا چندان بود... اون تکون خورد... داشت منو نگاه میکرد... برگشتم تو آشپزخونه مامان داشت غرغر میکرد و زمینو تمیز میکرد

_مامان چیزی ندیدی؟

مامان: نخیر... مثلاً چی؟

_یه... چیز... عجیب...

مامان: نخیر...

برگشتم تو هال... شایدم اینا یه مرحله از دیوونگی هست... شاید دارم دیوونه میشم...

یه مانتو مشکی پوشیدم با شلوار مشکی با شال زرشکی و کفش اسپرت زرشکی مشکی رنگ گوشیم زنگ خورد که نشون میداد هلی آمده دنبالم رفتم پایین

_من دارم میرم بیرون با دوستانم جشن گرفتن

مامان: سلامت

همین؟ نه مراقب خودت باش نه... قبلاً نمیزاشتن من زیاد برم بیرون...

در ماشینشو که 206 نقره ای بود باز کردم... نمیخوام دوستانمو ناراحت کنم واسه همین نقاب خوشحالی رو زدم به صورتم...

_سلام هلی... ماشین مبارک... شیرینی بده بزی

هلم: علیک سلام... مرسی... شیرینی هم میدم

پاشو گذاشت رو گاز و دبرو که رفتیم... هلم یه دختر فوق العاده بوره با چشمای سبز و قهوه ای چشمش خیلی خوشگله و جذبه خاصی داره موهاش بوره ولی همیشه همه میگن موهای تو بور تره ولی من همیشه موهای خودم رو قهوه ای میبینم... هلم یه مانتو مشکی پوشیده بود با شال قهوه ای با شلوار لوله تفنگی مشکی و کفش عروسکی قهوه ای... دو دقیقه بعد جلوی در خونه صدف ترمز کرد همون موقع صدف پرید بیرون و پرید عقب ماشین

صدف: سلام چرا دیر کردین... راستی مبارک هلی

هَلما: تقصیر این خانوم بود... و ممنون صدک

صدف: مرض صدبار نگفتم بهم نگو صدک

_ صدک؟

صدف: هوم؟

_ بود خوردمش

با هَلما زدیم زیر خنده صدقم قاط زد

هَلما: راستی از اون موضوع چخبر؟

_ ام... هلی... کدوم موضوع...

بهش اشاره میکردم که صدف چیزی نفهمه

هَلما: الکی اشاره نکن بهش گفتم

_ واقعا؟

صدف: تو... یه... دیوونه... به تمام... معنایی

_ میدونم

صدف: واقعا به این فکر نکردی که ذهن خوانی کار هرکسی نیست

_ ببین من فکر نمیکردم انقدر ام جدی باشه

صدف: ببخشید پس فکر می...

هَلما: اهههه بس بابا بزارید به جشنمون برسیم... اول همه اهنگ

منو صدف باهم گفتیم: باز میخوای بریمون کدوم دهه؟

هَلما: اه... این شد حرف حساب... کمر بند اتون رو ببندید... میریم دهه 60

یه لبخند زدم هلمای دستشو برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد:

_افتاب لبه بومه

روز کارش تمومه

ولک تتگه غروب

لب بندر شلوغه

خورشید روی ابه

نمیخواه که بخوابه

موی دختر بندر

پیشون توی ابه

_اه...هلی ابرومون رو میبری بابا یه چی درس بذار

درست بردم سمت ضبط و اهنگو رد کردم

_عاشق تر از قبلم

بمون تو پیشم

دو ر از چشات هر گز اروم نمیشم

عاشق شدن خوبه اگه عشق تو باشه

تتاهم نزار تا بی تو دنیام از هم نیاشه

تتاهم نزار تا بی تو دنیام از هم نیاشه

از من نگذر نمیتونم

چون وابستس به تو جونم

محتاجم به نفسهاتو

اخه دور از دستات تو زندونم

هی نمیدونی چه خبرته

نمیتونم حرفامو یه نفره بگم ،حق داری بری،من که جای تو نیستم ،

داری فکر میکنی که من دیگه مال تو نیستم ،

کاش میشد چشمارو بستو باز کردو به راحتی به روزای قبل باز گشت ،

ماها کنار هم بدون هیچ دردو رنجی ، قصه ای نبودو نه جر رو بحثی ،

چیه

میخوای بهم بگی باورش سخته؟

کیه

اون که کنار تو تا اخرش نشسته

اون که دیونته ، مته نفس نزدیکه به تو

،میگه با تو بودن درداشو تسکینه یه عمر

هستیم اگر باشی غرق تو میشم دور

از چشات هرگز اروم نمیشم

از غم دلم دوره اخه توی امیدم

دیگه دوریت محاله

واسط جونمو میدم

از من نگذر نمیتونم

چون وابستس به تو جونم

محتاجم به نفسهاتو

اخه دور از دستات تو زندونم

هلم! اهنگ رو قطع کرد همه رفته بودیم تو حس

هلم! بمیرید بابا منو بگو با کیا ادم سیزده... بابا ناسلامتی امروز جشنمونه ها

_اره بابا

هلی: اهان... پس برو تا بریم

صدف: اول کجا میخوایم بریم

هلم! والا برویچ عکاسی وقت گرفتن داریم میریم اونجا

صدف: اوه لالا نه بابا

هلی: اره بابا

جلوی یه عکاسی نگه داشت یه 12 نفری اونجا و ایساده بودن تا ما پیاده شدیم همه ریختن رومون

سمانه: اوه اوه نه بابا هلم! ... ماشین گرفتی

زهره: شیرینیش کو

هلم! میدمتون بابا

سوگند: وای شیرینی... دلم خواست

همه با خنده رفتیم داخل

پرنیان: ببخشید وقت گرفته بودیم

یه خانومه پشت میز بود

بله بفرمایید تو اتاق

سوگند ببخشید لباس ست هاتون میشه ببینیم

زنه یه بورشور گذاشت جلومون وایسادیم به نگاه کردن لباسای ست یه سری هام جلوی اینه
ارایش میکردن خلاصه لباس ست هممون ملوانی برداشتیم رفتیم تو اتاق وپوشیدیم یه دامن
ابی داشت کوتاه با یه لباس استین کوتاه سفید وابی با کلاه ملوانی خیلی باحال شده بودیم کلی
عکس تکی گروهی سه تایی 4تایی با اون لباسا گرفتیم

بعد لباسای خودمون رو پوشیدیم با اونام عکس گرفتیم باهم دادیم عکسا رو بزمن رو چوب
برامون کلا خرج هر کدوممون 100تومنی شد از اونا امیدم بیرون یه سری ها با ماشین هلی
امدیم یه سری هام زنگ زدن داداشاشون یا مامانشون یا بابا شون برای ناهار ریختیم هفت
خان... رفتیم قسمت فست فودش

پری:خب هرکی بره سفارش خودشو بده

هلم:شما دوتا چی میخورین؟

من فرقی نمیکنه

صدف:یه پیتر استاره بگیر برای سه تامون

اره برای منم یه سالاد

صدف:من قارچ سوخاری میخوام

هلم:خب منم قارچ...نوشابه دیگه

اره

هلم:بلند شد رفت سفارش بده هممون سر یه میز بزرگ نشسته بودیم هر کی مشغول صحبت
با دوست فاب خودش بود

صدف: میخوای چیکار کنی؟

_نمیدونم احساس میکنم دارم دیوونه میشم

صدف: بده نه؟

_خیلی...یه چیزای عجیب میبینم...یه چیزای ترسناک

صدف: مثلاً؟

_مطمئناً دوست نداری بشنوی

صدف: بیاشه نگو

هلمما امد نشست

هلی: راجب چی حرف میزدید؟

صدف: مشکل الما

_بچه ها برای دانشگاه میخواید چیکار کنید؟

هلمما: میگم...یه چیز بگم

منو صدف گفتیم: بگو

هلمما: پایه هستید بز نیم یه شهر دیگه؟

_من اره...اره اره اره

هلمما: یکی از دلیلام بخاطر توئه

صدف: نمیدونم باید اجازه بگیرم

هلمما: هی مادیگه 17 سالمونه

_من پایتم بد

هلمما: خودمم...میمونه تو صدف

صدف: خبرتون میدم

ناهارمون رو آوردن ما هم شروع کردیم به خوردن و بچه ها سعی کردن دیگه راجب قضیه حرفی نزنن اگه واقعا جور بشه که من برم یه شهر دیگه عالیه... شاید اینجوری بقیه کمتر صدمه ببینن... شایدم... دارم فرار میکنم...

هلم: خب پاشید بریم باغ هارم بگردیم شاید آخرین باری باشه که میریم شیراز گردی ها

_اره

همه باهم راه افتادیم سمت باغ ارم... بلیط گرفتیم رفتیم داخل هر کی یه دوربین همراهش بود کلی عکس گرفتیم دوربین هلم: آورده بود منو صدف نیاورده بودیم رو چمن: اخرش نشستیم دایره ای

_من میرم اب بخورم پیام

بلند شدم رفتم سمت اب خوری اب خوردم برگشت دیدم یه گربه سیاه جلوم نشسته ی لحظه ترسیدم

_اوف... ترسوندیم گربه

اون دهنشو باز کرد و یه صدایی مثل صدای گاو که ماما میکنه از خودش در آورد موهای تنم سیخ شد شروع کردم به دویدن صدا از پشت سرم هنوز می امد اون وقت ظهرم باغ خلوت بود فقط میدویدم اون صدای بیشتر و بیشتر میشد تا اینکه خوردم به یکی صدای تقی امد و صدای اون گربه قطع شد نمیدیدم چیشده از ترس هنوز تو بغل اون بودم... همون کسی که بهش برخورد کردم... سرم رو آوردم بالا تا ببینمش ولی شونه هامو ول کرد و سریع از کنارم رد شد... وقتی برگشتم کسی اونجا نبود...

برگشتم پیش بچه ها میشه گفت هنوز تو شک بودم...

هلم: خوبی؟

_ا..اره

صدف: بنظر شوکه میایی... چیزی دیدی؟

_اوه نه... فقط... یه گربه بامزه دیدم

هلمما: مطمئنی خوبی؟

_اره

اون روز خوب بود وقتی برگشتم خونه صدای دعوا باز می امد ارسام رو میل نشسته بود
صدا از تو اتاق مامان و بابا می امد

ارسام: میبینی؟... همش تقصیر توئه

از این جمله متنفّر بودم... دوست داشتم برم بمیرم بدون جواب دادن بهش برگشتم تو اتاقم... یه
اس به هلمما دادم

_من حتما میرم...

و خوابیدم... این روزا ترجیح میدادم زمانم رو با خواب بگذرونم احساس میکردم اینجوری
زمان زودتر میگذره... از کی انقدر سرد شدم... از کی انقدر بیچاره شدم... درسته اینا تقصیر
منه... همش تقصیر خودمه...

از خواب بلند شدم هوا تاریک بود گوشیم رو برداشتم یه اس برام امده بود

صدف: هی نفله امروز دفترچه کنکور میاد یادت نره

یه نیمچه لبخند زدم... برای اینکه... دارم ازاد میشم... یا شاید... خودم اینطوری حس

میکنم... شایدم دارم وارد یه قفس بزرگتر میشم... شایدم...

بلند شدم کامپیوتر رو روشن کردم و از نت دفترچه رو دانلود کردم و شروع کردم به خوندن

شهر ها... هوم... همون موقع گوشیم زنگ خورد

_هَلما

هَلما:هی داری دفترچه رو میخونی؟

_اره

هَلما:خب...

_راستش...نظرت راجب...تهران چیه؟

هَلما:ماکه درسمون خوبه...امکانش 99هست...من پایم

_خوبه...منم

همون موقع یکی امد پشت خطم با هلی خدافظی کردم

_صدف...درست به موقع

صدف:چی شد؟کجا؟

_تهران...

خانوادم دیگه هیچ توجهی بهم نداشتن...کنکور تموم شد و من با اینکه چیزی نخونده بودم...تونستم تهران قبول شم البته غیر انتقاهی منو هَلما و صدف باهم پولامون رو گذاشتیم روی هم یه خونه گرفتیم کوچیک که فقط به درد خودمون میخورد...فردا قرار بود راه بیفتیم وبریم...شاید واسه همیشه...حداقل من واسه همیشه...

لباسامو پوشیدم و رفتم از خونه بیرون وبه سمت خونه عمو راه افتادم...جلوی در خونشون پر ادم بود همینطور ماشین پلیس از یه زنه پرسیدم

_بخشید چیزی شده؟

_اره اون پیرمرده یکدفعه غیب شده

_چی؟

_نمیدونم منم از بقیه شنیدم که از خونه بیرون نیومده حالا که خورش رو پلیسا گشتن هیچی پیدا نکردن

باعث تعجبم بود داشتم سر میگردوندم که همون دختر بچه رو دیدم نسترن اون منو دید وبا دو امد پیشم

نسترن:سلام خاله الما

_سلام...تو اسم منو از کجا میدونی؟

نسترن:عمو بهم گفت...اون گفت اینو بدم به شما

ویه کاغذ گرفت جلوم

_ممنون

تا ازش گرفتم زود دوید ورفت...

برگشتم خونه رو تختم نشستم وکاغذو باز کردم...

عمو:الما دخترم وقتی این نامه رو میخونی من دیگه توی این دنیا نیستم...مطمئن باش
نمردم...من به دنیای دیگه دعوت شدم...شاید یه روزی تو رو هم بخاطر کار های خوبی که
در آینده انجام بدی ببرن...الما...من میدونم که تو قراره به تهران بری...اونجا...یه عده
منتظر تو هستن...اونا کمکت میکنند قوی باشی...لازم نیست بترسی اونا انسانند...ولی مثل
تو اند...اونا به یکی مثل تو نیاز دارن...اونا کمکت میکنند تبدیل به یک شکارچی
بشی...شکارچی ها با جن گیر ها تفاوت بسیاری دارن اونا جونشون بیشتر در خطر می
افته...الما...ازت میخوام قوی باشی...این کلید پیروزیت هست دخترم...امیدوارم موفق
باشی...

چی؟ همین؟ ولی... ولی اونا رو از کجا پیدا کنم؟ اونا کی اند؟ یه توضیح کوتاه... همین؟ بی حوصله از عقب خودم رو پرت کردم رو تخت... شکارچی ها؟ هوممم... ولی من نمیخوام یه شکارچی باشم... کاشکی عمو یه چیز دیگه راجب اینکه چجوری از شر چشم خلاص شم بهم میگفت... یه گرومپ امد که لرزیدم و سیخ نشستم رو تخت... اسمون بدجوری ابری شده بود... رعد و برق بود... و بارون شدید... اونم توی تابستون... اوه... عالیه...

بلند شدم رفتم بیرون یه چی از تو یخچال در اوردم و خوردم... انقدر فکر و خیال به جونم افتاده بود که اصلا... هیچ از جوونی نمی فهمیدم... دقت کردم دیدم هیچ صدایی نییاد... مثل اینکه کسی خونه نیست... یه رعد برق بدی تو اسمون زد که تنم رو به لرزه انداخت... رفتم رو مبل نشستم و تلوزیون رو روشن کردم ولی برفکی بود... ماهوارم هم تمام کانالا قطع بود... واسه همین بیخال تلوزیون شدم و خاموشش کردم... بی حوصله به صفحه تاریکش نگاه میکردم... که صدای دویدن از طبقه بالا امد... اولش حس کردم توهم زدم ولی دوباره صدای دویدن امد... ترسیدم... داشتم میمیردم... که ضربه بعدی بدترم کرد... یه صدای مثل کسی که بادگلو میزنه ولی طولانی و منظم امد

|||||||

بلند شدم دیگه موقع بی خیالی نبود سرم چرخید سمت پله ها اول یه پای سفید روی پله ها ظاهر شد و بعد کلشو دیدم... مثل دختر بچه ها بود با همون صدا... اروم از پله ها می امد پایین موهای مشکیش تو صورتش ریخته بود... رنگ بدنش سفید بود... رنگ گچ دیوار... ویه لباس سفید بلند تا مچ پاش پوشیده بود...

داشتم سخته میکردم اون اروم می امد پایین و من عقبی میرفتم... از ترس پاهام میلرزیدن... نمیتونستم فرار کنم... ضعف کرده بودم... اون امد پایین و دستاشو گذاشت زمین ویه صورت گربه ای می امد سمتم

نفسم بالا نمی امد...اون مستقیم می امد سمتم ومن می رفتم عقب تا خوردم به دیوار اون با یه سرعت باور نکردی امد وجلوی صورتم متوقف شد سرش رو آورد بالا حالا میتونستم صورتشو ببینم...

همون چشمایی که تو گاو چاه دیدم...درشت وبزرگ

چشمامو بستم...شاید نمیخواستم مرگم رو ببینم شایدم...از ترس بود

صدای چرخش کلید توی در امد ومن چشمامو باز کردم هیچی جلوم نبود...شاید فقط توهم بود...شاید واقعا دیوونه شدم...مامان امد تو خونه...وهین بلندی کشی

مامان:دختره خیره سر ببین زندگیمو به چه روزی در آوردی؟همه جا رو نجس کردی....

تازه متوجه موقعیتم شدم...ازترس...خودمو خیس کرده بودم...بلند شدم ولی نمیتونستم یه قدم بردارم...پاهام بدجوری ضعف کرده بود...یه صدایی بهم میگفت...اینجوری میخوای شکست نخوری؟واقعا که...از همین الان باختی...اولین قدم رو برداشتم وبه صدا گفتم...نه...نمیبازم...گند کاریمو درست کردم ورفتم تو حموم ویه دوش گرفتم...تو حموم زیاد موندن رو دوست نداشتی...به عبارت دیگه...میترسیدم...

حالم رو پوشیدم وامدم بیرون وسریع لباسمو عوض کردم این روزا دیگه به رنگ لباسم فکر نمیکردم بارون هنوز بند نیومده بود...یا اینکه تنهایی ترسناک بود ولی مقابله با خانواده ای که دیگه نمیشناختمشون ترسناکتر بود...ارسام...برادر دوقلوم...

تا عصر نامه عمو رو بارها و بارها خوندم فردا روز آخری بود که تو شیراز
 میموند...اره...روز آخر که خانوادم رو میدیدم...صدای جیغ مامان امد دویدم بیرون دیدم
 مامان و بابا با دو دارن میرن رو پشت بوم منم دنبالشون دویدم مامان مدام داد میزد
 مامان:بچم...بچم...بچم...

همه رفتیم رو پشت بوم ارسام لبه پشت بوم وایساده بود هوا تاریک بود و با رعد و برقای که
 آسمون میزد روشن میشد

_ارسام!!!!!!

ارسام برگشت سمت...

_ارسام...داداشی...خواهش میکنم...چیکار داری میکنی؟

ارسام:اونا ازم خواستن...اونا ازم خواستن یه کاری کنم تو نری

_ارسام...

مامان:ارسام...پسرم کی؟چی میگی؟بیای پابین خواهش میکنم

بابا:ارسام لجبازی نکن بیا پابین

همه خیس خیس شده بودیم

ارسام:نرو الما...نرو...من این کارو میکنم که تو نری

_خیل خب...خیل خب من نمیرم اگه توبیایی پابین

ارسام:نه نمیام...اونا میخوان من تتهات بزارم...اونا ازت بدشون میاد...میخوان نری که
 عذابت بدن

مامان:ارسام بیا پابین

بابا:ارسام بحرف ما گوش کن بیا پابین خواهش میکنم

ارسام:الما...بخند...برای من

اشکام تند و تند میریختن موهای قهوه ای ارسام تو صورتش ریخته بودن همه لباساش خیس بودن

_ارسام... بیا پایین.... اصلا باهم میریم خب؟ بیا پایین

ارسام: بخند... قول بده... بخندی...

و عقبکی رفت

_ارسام!!!!!!!

رعد و برق بدی تو اسمون زد میدیدم که مامان و بابا بادو به لبه ساختمون میرفتن... یه صدای ظریف تو سرم اکو میشد... همش تقصیر توئه... همش تقصیر توئه... همش تقصیر توئه... چشمام بسته شد...

چشمامو باز کردم... اسمون ابی رو میدیدم.. بدنم خشک شده بود... نشستم رو پشت بوم بودم... هیچکس نبود... هه... یعنی به خودشون زحمت ندادن منو ببرن پایین... بلند شدم... یاد ارسام افتادم... لحظه آخر

ارسام: بخند... قول بده بخندی

_قول میدم...

رفتم پایین کسی خونه نبود... به ساعت نگاه کردم 1 ساعت دیگه پرواز داشتم...

بلند داد زدم: یا بردن اون نمیتونید مجبور کنید نرم!!!!

ساکمو برداشتم ولی قبل رفتم یادم به یه چیزی افتاد فرشو زدم کنار... لعنتی اون علامت... با چاقو جیبی که تو جیبم گذاشته بودم خراشیدمش ار بین رفت یه صدای ناله مانند تو خونه اکو شد... یه لبخند حرصی زدم... یه مانتو مشکی با شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم... از خونه زدم بیرون گوشیم رو در اوردم و به هلم زنگ زدم

_کجایی؟

هلم: علیک سلام چته پاچه میگیری؟

_میتونی دنبالم بیایی؟

هلم: کجا بیام؟

_نزدیک پارک علوی وایسادم بیا...

به خونه هلم اینام نزدیک بودم با ماشینش امد سوار شدم صدفم بود نشستم عقب

هلم: پیش بسوی تهران

خوشحال بودن ... از دل من خبر نداشتن ... از نبودن ارسام ... از وقتی از خواب بلند شدم احساس میکنم یک طرف قلم نیست ... اون با من بود ... همه جا ... تو شکم مادرم ... موقعی که به دنیا امدم ... موقعی که زمین خوردم ... تمامش با من بود ... تمامش ... ولی ... الان ... دیدم هلم داره میره سمت فرودگاه

_اول یه سر برو دارالرحمه

هلم: هوم چرا؟

_برو بهت میگم

هلم: باش میخوای بری سر خاک مامان بزرگت؟

_نه ... میخوام برم سر خاک برادرم

هلم محکم زد رو ترمز که صدف پرت شد سمت شیشه

هلم: چی؟؟!!

_برو هلم ... تو راه بهتون میگم

تا رسیدن به اونجا تو راه همه چی رو بهشون گفتم اونام ساکت گوش میدادن دیگه رسیدیم... من نمیدوستم کجا قراره ببرنش...

هلم: جمعیت اونا رو باید اونجا باشن

جلوی در مسجد داخل شلوغ بود یه عده داشتن گریه میکردن زن و مرد

صدف: بریم تو؟

هلم: ها... با این لباسمون

راست میگفت فقط من مشکى پوشیده بودم اونا نمیدونستن

_ نه نمیخوام منو ببینن

تو دلم شروع کردم به حرف زدن...

_ ارسام... تو گفتی وقتی من میخند خوشحالی نه؟... ولی من میترسم... من همیشه میترسیدم... ولی تو حس شجاعت من بودی اگه تو نبودى من هیچکدوم از اونکارا روتمرین نمیکردم... ارسام... منو ببخش... لطفا...

چشمامو باز کردم

هلم: خوبی؟

_ بریم

تو فرودگاه بودیم منتظر بودیم تا نوبت پروازمون بشه هلم و صدف سرآشون رو انداخته بودن پایین... جالبیش اینجاست که من گریه هم نمیکردم... ولی داشتم از درون میسوختم...

دیشب یه چیزی رو فهمیدم... یه چیزی رو حس کردم...

یه شعله قوی... یه آتش... فکر کنم همه اسمشو میزارن... انتقام... درسته اون موجودات فکر کردن کی اند... ما مخلوقات برتریم و من اینو ثابت میکنم... ولی از کجا باید اون گروهو گیر بیارم... هوف...

هلمّا:خوبی؟

صدف:بریم پرواز ماست

_خوبم

بلند شدیم و رفتیم...

تو هوا پیمّا کنار پنجره نشسته بودم...هلمّا کنارم بود صدفم جلو با یه پیرزنی کنارش بود

هلمّا:میخوای گریه کنی؟

_نه گریه باشه واسه یه وقت دیگه

هلمّا:مثلا چه وقت دیگه؟

_مثلا وقتی انتقام گرفتم

هلمّا:دیوونه شدی؟میخوای از یه چیز برتر از خودت انتقام بگیری؟

_انسان...

هلمّا با صدای بلند شوکه شد و من ادامه دادم

_انسان برتره...همین...نه چیز دیگه...

هلمّا:درسته...درسته ولی اونا قدرت بیشتری دارن

کاغذ رو از جیبم در اوردم و دادم به هلمّا اونم شروع کرد به خوندنش

هلمّا:همین؟ننوشته کجا پیداشون کنی؟

_متأسفانه نه؟...ولی...من به اون پیرمرد اعتماد داشتم و دارم...احتمالا حواسش به این موضوع هم هست

هلمّا:خوبه

هنسفریم رو در اوردم و گذاشتم تو گوشم...

تو هستی تو رویام، تو هستی تو قلبم

ولی رفتی و ندیدی حال خرابم

توی این دنیا، توی این عالم

زندگی بی تو معنا نداره

همه ی اون عشق و محبت حس این دل پاک من

چرا زیره سایه ی یک شب عشقمون از یادت رفت

گله دارم از تو خدایا چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

همه ی اون عشق و محبت حس این دل پاک من

چرا زیره سایه ی یک شب عشقمون از یادت رفت

گله دارم از تو خدایا چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

تنه من دیگه نایی نداره

با زندگی کاری نداره

من با اشک شب و روز واسه برگشتنت دست به دامن خدام

می بینم من که انگار توی قلبت نیست احساس

نمی خوای که برگردی پیشم

همه ی اون عشق و محبت حس این دل پاک من

چرا زیره سایه ی یک شب عشقمون از یادت رفت

گله دارم از تو خدایا چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

A`del

“چرا باید الان باشی تو خاطره ها؟

چرا سهممون از عشق فقط فاصله هاست؟

همه پیشه عشقشونن و من چی ها

باید از عشق بخونم و سختی هاش

وقته رفتن گفتم باشی بدون من خوش

دروغه که نگم بدون تو زندگیم میدون جنگ شد

اشتباه جداییمون این و منم دارم می گم

یاید فهمیده باشی که قصد کلماتم چی ان

شاید مه زده که من و تو گم شدیم شاید

فاصله زیاده با تو دور شدیم

باید این و بدونی که عشقم تویی

تو به سادگی رفتی ولی من امشب طوری

تو رویام که فردا بر می گردی

اگه نیای شاید باید رگ بدم تیغ

پس برگرد که هنوزم در به درتم

می خوام مثل قدیما بزاریم سر به سر هم"

همه ی اون عشق و محبت حس این دل پاک من

چرا زیره سایه ی یک شب عشقمون از یادت رفت

گلّه دارم از تو خدایا چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

همه ی اون عشق و محبت حس این دل پاک من

چرا زیره سایه ی یک شب عشقمون از یادت رفت

گلّه دارم از تو خدایا چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

باتکونای هلمّا چشمامو باز کردم اهنک خیلی وقت بود تموم شده بود و من توی فکر بودم

_هوم؟

هلمّا: رسیدیم

چرخیدم سمت پنجره تهران...

_خوبه...کسی نیست که بهمون خوشامد بگه

هلمّا:اره...خودمونیم

_خب...من این خانواده رو بیشتر دوست دارم

صدف:کو؟من خانواده ای نمیبینم؟

_منظور تنهایی بود

از هواپیما پیاده شدیم و سوار آژانس شدیم و به سمت خونه خودمون که با پول خودمون خریدیمش...

صدف کلید انداخت و درو باز کرد و رفتیم تو... خب برای سه نفر بزرگم بود بابا... یعدم ما از خانواده مایه داری بودیم... پولای که تو بانک داشتیم زیاد بود... خونه ام بزرگ... ولی به پای خونه قبلی نمیرسید...

هلم: اوه لالا بابا خوبه که...

صدف: اره بزرگه

چهار 4 تا خواب داشت اشپزخونه این دو طبقه وشیک

صدف: خب... اتاق من...

با این حرفش دوتا شون هجوم بردن به سمت بالا که اتاق خوشکله رو بردارن منم پایین به خل بازیشون یه لبخند کوچیک زدم...

_دیوونه ها...

هلم: شنیدم...

صدف: گفت که بشنوی

ساکم رو برداشتم و به سمت پله ها رفتم هلم اولین اتاقو برداشته بود طرحش گل و پروانه صورتی بود مثل اتاق دختر بچه ها بود صدف اتاق وسطی رو برداشته بود ابی اسمونی و بزرگونه بود تختش یه نفر بود مثل مال هلم منم رفتم اتاق سومی تختش دو نفره بود به حماقت اون دوتا لبخند زدم اتاق خیلی جالبی نبود نیاز به تمیرات داشت که خودم حلش میکردم... رنگش یاسی کمرنگ بود... خدارو شکر مدرک نقاشی دارم...

هلم: بچه ها بریم بیرون چی بخیریم... هیچی تو یخچال نیست

صدف: برو بخر منم ناهار درست میکنم

کلم از اتاق کردم بیرون

_امروز رو بیخیال پخت و پز بشین... هلی بپر سر کوچه رستوران که دیدیم غذا بگیر اشتراکم بگیر

هلم: نوکر بابات... دستورم میده... گشاد

خودتی...

شروع کردم به چیدن وسایلم تو کم‌دی که اونجا بود صدف امد داخل

صدف: ای نامرد من چرا اینو ندیدم

_کور علی چشمتو باز میکردی

صدف: مرض

_چی شد ناهار نیومد؟

صدف: ههه هلی هنوز نیومده

_اگه به اینه همونجا میخوره دست خالی میاد

صدف: اره بابا

همون موقع زنگ درو زدن

_پاشو...چشم زدی امد

با صدف رفتیم پایین هلما پرید تو دوتا کیسه بزرگ دستش بود

هلما: بمیرید...هرکی تو کوچه دیدم فکر میکرد همش مال خودمه...انواع واقسام متلک های
مانند همش مال خودته؟ به مام میدی؟ نترکی کوچولو...و...بهم دادن

صدف: اخی نه تو جواب ندادی؟

هلی: پ ن پ...جواب دادم دیگه

خیلی گشتم بود با وجود مزه بدش خوردم...مزش خیلی هم بد نبود ولی خیلی وقتی میشد مزه
تموم غذا ها به دهنم عوض شده بودن هی هم از صدف و هلی میپرسیدم مزش چطوره اونام
میگفتن خوبه...

ظهر یه چرت زدیم وبعدهش رفتیم روزنامه گرفتیم...هرچند صدف و هلمما باباشون براشون پول میفرستاد ولی خودشون گفتن میخوان دستشون تو جیب خودشون باشه...

به کلی جاها زنگ زدیم ولی هیچی به هیچی...کاری که بدرد ما بخوره نبود...بیحوصله نشستیم جلوی تلویزیون...

من اصلا حواسم به تلویزیون نبود...تو فکر آینده و گذشته گم شده بودم...

باورم نمیشد...چقدر سریع اتفاق افتاد...چقدر سریع همه چی رو از دست دادم...ولی هنوز تلاش میکنم...

فقط یک جمله عمو تو سرم تکرار میشه...اگه موفق بشی و تو این جنگ پیروز بشی یه روزی دوباره لبخند میزنی...

درسته...این برای من یه جنگه...

موجودی از انسان بالاتر نیست و من اینو ثابت میکنم...برترین مخلوق خدا...انسانه...من انتقام برادر دو قلم رو میگیرم...ارسام همه چیز من بود...اون خل اول بود...با یاد خاطره هایی که داشتیم لبخند محوی زدم...اون به من میگفت خل دوم چون من 5 دقیقه بعد ارسام ادم من به اون میگفتم خل اول...حرفامون باهم یکی بود...اگه اون ناراحت میشد و بروز نمیداد قلبم بهم خبر میداد که یه قلبم دیگم که تو سینه ارسامه ناراحته...درسته قلبم ارسام...قلب دوم من بود...احساساش...عواطفش...همه رو حس میکردم

وقتی رفت...یه قسمتی از من رو هم باخودش برد...

هلمما:کجایی؟

_همین جا...یکمی خستم همین

صدف:مطمئنی خوبی الما؟

_اوه اره...خویم

هلم:هوم؟این چیه؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردیم یه سنگ فیروزه روی میز بود با وحشت بلند شدم و ایستادم که هلم و صدف ترسیدن

_این سنگ...تو...ساک بود

هلم:الما داری میترسونیمون اصلا شوخی باحالی نبود

_شوخی نمیکنم!!!!

صدف:بس کن الم...

با صدای تق محکی که از بالا آمد جفتشون لال شدن...البته خودمم همینطور...

_من میرم ببینم چی بود

هلم:نه وایسا سر...

دوباره همون صدا آمد...اروم به سمت پله ها رفتم صدف و هلم همدیگه رو بغل کرده بودن...اوف حساب کنید سه تا دختر 17ساله تو شهر غریب تو یه خونه نسبتا بزرگ تنها با این صدا ها...فکرشم...بده..نه؟اروم از پله ها رفتم بالا یکی یکی تو اتاقا سرک کشیدم پنجره اتاق هلم بود که میخورد بهم رفتم وبستمش از پشت شیشه دیدم یکی تو کوچه وایساده درست زیر پنجره وبه بالا خیره شده...قیافش زیاد معلوم نبود...ولی بعد اروم راهشو کشید و رفت بنظر انسان می آمد...اروم برگشتم پایین

_چیزی ن...

هنوز حرفم رو نزده بودم که هلم و صدف شروع کردن به جیغ زدن

_منم بابا...

دوتاشون ساکت شدن وبه من نگاه کردن

_پنجره جنابالی بود

وبه هلمما اشاره کردم

صدف:من چجوری امشب بخوابم

_میتونید پیش من بخوابید...

هلمما:اوه اوه نه بابا شجاع شدی پسر شجاع

_دختر شجاع...بعدم باید عادت کنم دیگه نه؟

حرف اخریم جدی جدی زدم که هلمما و صدف متوجه شدن

_یاالا...من گشمنه

صدف:بزارش لب افتاب

_فعلا افتاب نداریم...برید تو اشپزخونه من گرسنه ام

هلمما:خدابه داد شوهرت تو اشپزی که خوبه نیمرو هم بلد نیستی

_حالا هرچی

صدف:یادته یه بار...فقط یه بار میخواست پن کیک درست کنه

هلمما:بعله خوب یادمه...وقتی موادشو ریخت تو ظرف از اشپزخونه امد بیرون بهش میگی

برو حواست باشه میگه حواسم هست وقتی میریم تو اشپز خونه میبینیم دود داره از ظرف بلند

میشه بهش میگین چرا برنگردندی؟

ادامشو صدف گفت

صدف: می‌گه فکر کردم همینجوری بزارمش اون ورشم می‌پزه

یه لبخند زدم اره... خنده هام دیگه شده یادآوری های خاطرات خوشم... اینا که این روزا می‌زنم فرمالیتس... واسه اینکه دوستانم ناراحت نشن

خلاصه هلمو و صدف تقریباً ترسو فراموش کردن... خوشحالم که اونا باهامن اگه اینجا تنها بودم حتما خودم سخته می‌زدم... ولی خوشحالم که اونم یکم شجاعن.. اره یکم... شام هم کتلت خوردم خوشمزه بود... شب همه با چراغ روشن تو اتاق من خوابیدیم...

چشم‌مو باز کردم... خودم تنها رو تخت بودم... احساس کردم دورم رو سیاه سفید می‌بینم... انگار تلوزیون های قدیم هر از گاهی یه برفک... خواب نبودم... بیدار بودم... چند بار سرمو تکیه دادم چشم‌مو باز بسته کردم... چشمم افتاد به ساعت 8 بود... پس این دوتا کوشن... نشستم رو تخت... همه جا سیاه و سفید بود... به دیوار نگاه کردم انگار روکش رنگیشون داشت و می‌آمد کم کم مثل کاغذ اروم می‌سوختن و میرفتن بالا... کم‌کم کنار اتاق قدیمی بنظر میرسید... تختم داغون بود برگشتم سمت پنجره همون دختر که اون روز تو خونه دیدمش چشم‌اش درشت بود به شیشه چسبیده بود دست‌اش رو شیشه بود از ترس داشتم نفس نفس می‌زدم اون صورتش بی‌روح بود چشم‌اشم انگار تعجب زیادی کرده باشه گشاد بود اون دهنشو باز کردو صدای همون روزی رو در اوردم

|||||||

از ترس اینبار جیغ زدم و چشم‌مو بستم

یکی داشت تکیه میداد

هلمو: الما؟ الما؟

چشم‌مو باز کردم

صدف: چی شد؟ خواب بد دیدی؟

من... من... اره...

هنوز نفس نفس میزدم همه چی رنگی بود... دیوارا سالم بودن جرعت نداشتم برگردم سمت پنجره... ولی برگشتم چیزی اونجا نبود... ولی... ولی... ولی... اگه خواب بود... چرا من رو تخت نشسته بودم... همون جایی که دیده بودم... نشسته بودم... امیدوارم خواب بوده باشه... امیدوارم....

سر میز صبحونه تو اشپزخونه نشسته بودیم

_ببینم هلی ماشینت رسید؟

هلی: باید رسیده باشه امروز میرم دنبالش

صدف: کارای دانشگاهم که کردیم

_کی شروع میشه؟

صدف: اوووو... یه ماه دیگه

هلی: باید دنبال کار نمیه وقت باشیم

_او هوم

صدف: پایه اید امروز بریم گردش

هلم: کی پایه نیست

_من... من حوصله ندارم... نمیام

هلم: الما... ببین... نمیخوام حاشیه برم میدونی که اهلش نیستم... ولی تمام کاری که ما داریم میکنیم اینکه تو رو از اون اتفاق دور کنیم و ازت میخوام همکاری کنی... میدونم... هم من هم صدف هر دو مون میدونیم فوت... ارسام... واقعا تکون دهنده بود... واقعا ولی مگه تو قول ندادی انتقام بگیری...

چرا

هلم! اینجوری؟! باید روحیه قوی داشته باشی تا موفق بشی پس... لطفا... یاما همکاری کن

همیشه از رک بودن هلم! خوشم می امد... سرم رو به معنی باشه تکون دادم

صدف:خوبه...

هلم! پس... بزنی بریم گردش

یه مانتو مشکی پوشیدم... با شال مشکی و شلوار بگ مشکی ارایش نکردم هلم! و صدف تیپ دیروزشون رو زدن میخواستن جلوی من خودشون رو شاد نشون بدن که منم کم کم فراموش کنم... ولی من موقعی فراموش میکنم که انتقام بگیرم...

از خونه زدیم بیرون اول رفتیم سر وقت ماشین هلم! با پارتی بازی باباش رسیده بود وگرنه حالا حالا ها نمیرسید یه یک ساعتی معطل کاراش بودیم تا بالاخره گرفتیم سه تایی سوار شدیم من عقب نشستم... دیگه اهنگ گوش نمیدادیم به احترام ارسام...

رفتیم کلی جاها رو با ماشین گشتیم در اخر یه بازار دیدیم

هلم! بریم ببینیم؟

صدف:باشه ولی ولخرجی ممنوع

هلم! باشه بابا... پیاده شید

از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم تو بازار...

خیلی شلوغ بود با اینکه صبح بود

هلم! و صدف جلوتر از من بودن گمشون کردم ولی راهو مستقیم رفتم گوشیم رو در اوردم تا به هلم! زنگ بزنم که یکی دستم رو کشید و شروع کرد به دویدن

_هی!!! اخ...

بردم پشت یکی از مغازه ها و دستشو گذاشت رو دهنم

_تو المایی؟

نمیتونستم حرف بزnm ترسیده بودم قیافشو نمیدیدم ولی بنظرم آشنا بود سويشرت مشکی وکلاه...سرم رو به معنی اره تکون دادم دستشو از رو دهنم برداشت

_با من بیا...

بدون اینکه وایسه من حرف بزnm دستشو کشید از تو کوچه ها با دو میرفت

_هی وایسا...تو کی هستی اصلا؟

تو یه کوچه خلوت جلو در یه خونه وایساد 4بار زد رو در در باز شد منو کشید داخل...وای اگه بلایی سرم بیارن چی؟زورشم ازم بیشتر بود هیکلشم همینطور...نمیتونستم کاری کنم...قدش که دیگه...باید هوا رو نگاه میکردم...رفتیم تو به اطراف نگاه کردم کلی ادم دورم بودن

_اینه؟

به اونی که این حرفو زد نگاه کردم...واو...یه پسر با موهای قهوه ای ولی چشمای ابی تیره...بنظر بد اخلاق می امد اونی که هنوز دستم تو دستش بود گفت

_اره خودشه...

محکم دستمو کشیدم بیرون

_خیل خب...اینجا چخبره؟شما دیگه کی هستید؟

یه دختر با موهای مشکی کوتاه امد جلو

_ما...معلومه...ما هموناییم که باید پیدات میکردیم...بهمون میگن...شکارچی...

قیافش بامزه بود...صبرکن ببینم...چی؟...شکارچی ها؟...اوه عالیه همه چی داره بهتر و بهتر میشه...

_خیل خب... شما اسم منو از کجا میدونید؟

اون دختره گفت: اون یو...

_سارا!!!!!!

دختره مو مشکى با نمکه فهمیدم اسمش سارا است ساکت شد

سارا: بولى سهند...

و اون پسر بداخلاقه چشم ابیه هم اسمش سهند خب گرفتم اون درازه ک هبغل دست من بود
کلاه سوییشرتش رو در آورد موهاش بور بور بود چشماشم ابی کمرنگ محکم زد پشتم که
نفسم نیومد بالا

_هی رئیس بهش سخت نگیر اون قراره یکی از مابشه

با نفسی گرفته گفتم: رئیس؟

سارا: سهند رئیس گروهونه

به سهند نگاه کردم با اخم نگام میکرد یه دختره دیگم بود که ساکت گوشه وایساده بود چشماش
قرمز بودن معلوم بود گریه کرده پسره درازه دستشو گرفت سمتم البت زیادم دراز نیستا قد
بلند و هیکلیه

_من مسعودم

_الما

سارا پرید جلو

_من سارام... این سهنده رئیس گروه ما واینم

به دختره چشم قرمز ه اشاره کرد

سارا: اینم دالیا (نام یک گل) هست

به دالیا نگاه کردم موهایش قهوه ای کوتاه بود چشماشم قهوه ای سوخته سرش رو اروم به معنی سلام آورد پایین

مسعودیا همون دراز خودمون: اما... بقیه کوشن

__ بقیه؟ ما یه گروه چند نفره ایم؟

سهند: اولا ما نه دخترم کوچولو.. تو جزو ما نیستی .. فعلا... بعدم ما (زد به قفسه سینه خودش) 6 تاایم دوتامون داخل اتاق اند

مسعود سرخوشانه رفت سمت یکی از اتاقا

مسعود: هیراب؟ یول؟ کجایی؟

سهند عصبانی پشت یقشو گرفت

سهند: هو... کجا؟ خودم میرم صداشون میکنم

و عصبی رفت تو یکی از اتاقا

سارا: هی به دل نگیر اون همیشه اینطوره

__ ببینم درست شنیدم... یول؟

سارا: اره... خب... بزار سهند برات بگه

__ اهان

همون موقع گوشیم زنگ خورد

__ الو؟

هلم: معلومه کدوم گبری هستی؟

__ گبر نه عزیزم... قبره هانی؟ نمیدونی بالاسرتم

هلمما:میکشتم الما...کاشتی مارو صدف سبز شد میوه هم داد

صدای داد صدف از اونطرف می امد

_برید خونه خودم میام

هلمما:کوج بیدی حالا؟

_جای بیدم

صدف:الو؟الما؟

_الو صدک

صدف:مرض صد بار نگفتم نگو صدک..حس کالباس بهم دست میده

_اوکی بابا برید خونه

صدف:کاری باری؟

_ناهار...

صدف:بمیر!!!!!!

و قطع کرد

سارا:دوستات بودن

_اره...خب هم خونه ای وخواهر...بهترین دوستا

سارا:این خیلی عالیه

_ممنون

مسعود:اه این سهند رفت بمیره؟هیراب!!!هیراب!!!!

سارا:یواش بابا چه خبرته؟

مسعود:اه...سهند!!!!

در اتاق باز شد سهند آمد بیرون...نمیدونم اخمش همیشگی بود یا فقط واسه ما بود؟.ههه

سهند:مرض...چه مرگنه مسعود

سارا:کوشن این دوتا؟

سهند:دارن میان هیراب که مثل همیشه سرش تو کاراشه

سارا:کنار من وایساده بود

سارا:هیراب مخ گروهمونه

_اوه واقعا؟

سهند:هی جدیده؟

_من اسم دارم...الما

سهند:حالا هر چی...زیاد به یول خیره نشو فهمیدی؟

سارا:اوه بابا تو هم

دالیا:سهند راست میگه اون از این کار خوشش نیاد

حس میکردم دالیا یه جورایی ازم متنفره...نمیدونم چرا ولی نگاهشو با اخم ازم میگرفت
وسعی میکرد نگام نکنه همون موقع در باز شد ویه پسر زود آمد بیرون...واو...معلوم بود
ازم کوچیکتره...ولی خیلی خوشکل بود...هم قد من بود...زال بود...یه جورایی اولین بار بود
که میدیدم یه زال انقدر خوشکله موهاش سفید...خب سفید که نه طوسی بود...چشماشم ابی
کمرنگ...آمد جلو ودستشو به سمت من دراز کرد

_من هیرابم...خوشبختم

باهاش دست دادم

_منم الما...خوشبختم

سهند:یول...خوبی؟

به پشت هیراب نگاه کردم... اوه خدای من... اولین بار بود یه همچین چیزی رو میدیدم... یه دختر که قدش از من کوتاه تر بود با قیافه سرد پشت هیراب وایساده بود هیراب امد کنار... پس یول (youl)
این بودموهای ابی تیره... ابرو های ابی تیره موهای بلندیش تا پشت زانوش بود چشمای سبز... خیلی زیبا بود ولی... غیر عادی ...

امد جلو

_سلام...

ولی جوابم نداد

سارا: اون حرف نمیزنه الما

_اوه... من متاسفم..

سهند: اون لال نیست!!!!

خیلی عصبی این حرفو زد

مسعود: سهند!!!!

سهند با اخم روشو برگردوند

سارا: نه اون... خودش حرف نمیزنه.. کلا

یول انگشت اشارشو آورد سمت پیشونی من و اروم جای چشم رو لمس کرد یکم قلقلکم شد واسه همین ابرو هامو کشیدم تو هم

هیراب: پس درسته... چشم تو بازه

_ام... نه کاملاً.. خب عمو گفت نصفه

سهند: ولی اون به ما گفت یکی رو میفرسته که چشمش کامل باز باشه

سارا: سهند!!!!

اوف... اخلاق این یارو خیلی رو مخم بود... خیلی بد اخلاق بود... اوف لعنتی رئیس هست...

_ام...من...میخواهم بدونم از کجا پیدام کردید؟ کار شکارچی ها چیه؟ و چجوری باید قوی باشم؟
چیکار کنم اون موجودات ولم نکنن؟

سارا: هی هی اروم باش... چرا نمیشینی؟

یه صندلی برام آورد خونه کوچیک و قدیمی بود رو صندلی نشستم اونام دور تا دورم نشسته بودن

سهند: اول همه... ما چشم گروهمون رو یه چند وقتی که از دست دادیم...

همه سرشون رو انداختن پایین... خودمم یاد ارسام افتادم...

سهند: وقتی موضوع رو به عمو گفتیم اون گفت برامون یکی رو میفرسته... گفت اسمش الما هست... که یعنی تو... ولی اگه عمو میگفت جامون کجاست تو خطر می افتادیم...

سارا: پیدا کردنت کار یول بود... اون... انسان نیست

_انسان نیست؟!!!!

ووویی گفتم چرا موهاش ابیه؟... ولی اصلا ترسناک بنظر نمیرسه

سهند: درسته اون انسان نیست... اون یه هستی بانه... ببینم اینا رو که میدونی؟

_ا..اره...

مسعود: اون هستی بانه ماه هست... یعنی از ماه مراقبت میکنه... ولی چند سالی میشه که یه گروهای غیر ارگانیک (موجودات ماورایی) بوجود امدن تا نابود کنند... به تبعیت از خودشون

_ولی اونا...

سهند: اونا قدرت اختیار دارن... میدونی که اونا از آتش... یه عده برتری انسان رو قبول ندارن... پس به ازار و کشتن میپردازن...

سارا: یول اینجاست تا کمکمون کنه...

دالیا: ولی ما یه چشم میخوایم... موجودات غیر ارگانیک رقیق تر از ماده اند تا خودشون نخوان ما نمی بینمشون و این یه نقطه ضعفه برای ما...

سارا: ولی چشم برزخ میتونه اونا رو ببینه... که یعنی تو

هیراب: درسته... واسه همینه که تو الان اینجا

_ خیل خب گرفتم... ولی... چشم من ضعیفه

هیراب: تقویتش میکنیم

سهند: هی کی گفته من قبولش میکنم تو گروه؟

همشون باهم گفتن: سهند!!!!

همون موقع دوباره تلفنم زنگ خورد

_ الو

صدف: بیا دیگه مریدم از گشنگی

_ امدم

و قطع کردم

_ خب من دیگه باید برم

سهند: بری؟ هه... نابغه افراد گروه از هم جدا نمیشن

مسعود: درسته... تو دیگه باید با ما اینجا بمونی

_ اینجا؟

دالیا: چیه به شما نمیخوره؟ پرنسس

سارا: دالیا!!!!

_ خب... اینجا مال شماست؟

هیراب: اینجا رو اجاره کردیم

_ خونه ما بزرگتره چرا شما نمیاد؟ ها؟

زدم به هدف آگه اونا بیان شاید منم دیگه مورد ازار قرار نگیرم و دوستانم نترسن... هرچی باشه اونا شکارچی اند دیگه

سهند: امکان نداره

سارا: چرا که نه... وسایلتون رو جمع کنید...

زنگو زدم

صدف: کیه؟

_منم صدک

صدف: مرض

درو زد رفتیم تو حیاط همشون محو بیرون بودن یول رو عین چله زمستون پوشونده بودن... که کسی نبینتش در ورودی باز بود کنار وایساد

_بفرمایید

همشون یه ساک دستشو بود

رفتن داخل خودمم رفتم

هلم: اوای نفله ما گش...

با دیدن جمعیت قورت داد حرفشو صدفم کنارش وایساده بود

_سلام... اینا... خب... شکارچی ها اند که گفتم

سهند: تو به دوستان گفتی؟

_هی اونا ادم فروش نیستن... خواهر امن

سهند: هه

مسعود: سلام من مسعودم خوشبختم

هلم: سلام

رفتم جلو

_بچه ها اینا هلم و صدف دوستانم

وبه دو نخاله اشاره کردم بعد به شکارچی ها اشاره کردم

_هلم صدف... اینام... سارا سهند مسعود هیراب دالیا و... یول... هستند

هلم: یول؟

صدف: بهر حال خوشبختیم

سارا: او... شما خیلی خوبید ما خوشبختیم مگه نه هیراب؟

وزد تو کمر هیراب

هیراب: ا...اره

اون روز ناهار دور همی خوردیم بخاطر تعداد زیادمون اتاقا تقسیم شدن قرار شد پسرا یعنی هیراب سهند و مسعود تو اتاق اخری باشن سارا صدف تو اتاق صدف.. دالیا و هلی تو اتاق هلی... و منو یول تو اتاق من... هرچند سر این قضیه سهند کلی غرغر کرد ...

رو مبل های تو هال نشسته بودیم

هیراب: الما؟

_هوم؟

هیراب: چیزی هم دیدی؟ مثلاً... میدونی...

_اره... خیلی چیزا دیدم

هیراب: اخیراً به فضای ندیدی که... میدونی مثل یه جای دیگه باشی... یه جای ترسناک

_خب... احساس میکنم تو خواب همچین جایی رو دیدم

سهند: تو خواب؟ مطمئنی؟

_خب... تو اتاقم بودم همه جا سیاه و سفید بود و قدیمی و کهنه و... سمت پنجره... سمت... پنجره

مسعود: خب؟

_یه... نفر داشت با چشمای گشاد و ترسناک بهم نگاه میکرد... ویه صدای عجیب داشت

هلم: وای... باید بد بوده باشه

_اره خیلی

سارا: هیراب... نظر تو چیه؟

هیراب: خواب نبوده...

نفس بالا نمی امد... یعنی... خواب نبود؟ اون فضای سیاه و سفید و اون دیوار ا قدیمی کمد داغون... و... اون دختر پشت پنجره با چشمای درشت... وای...

هیراب: بنظرم... چشمش داره کامل باز میشه... یه زودی هم باز میشه

مسعود: خوبه...

صدف: خوبه؟

دالیا: اره برای ما... هرچی باشه اون دیگه چشم ماست

اینو به طرز مسخره ای گفت

نگاهم افتاد به یول اون ساکت به هممون خیره میشد و گوش میداد... ولی... خیلی دوست دارم بدونم چرا حرف نمیزنه...

هیراب: پاشید بیاید... وقت آموزش دادنه

همه بلند شدن دنبال هیراب منم همینطور دالیا امد کنارم و در گوشم گفت: مراقب باش نکشیمون...

ورفت نمیدونم حق باباشو خوردم؟... ارثشو کشیدم بالا؟... چرا اینجوری میکنه؟ رفتیم تو پارکینگ هلمما ماشینو برد تو حیاط خوبه پارکینگ فقط مخصوص خودمون بود واحد دیگه ای نبود که بخواد ازش استفاده کنه

هیراب: خب... بیا... این مال توئه

ویه چیز بنفش استوانه ای... مثل لوله گرفت سمت

_ام... این... چیه؟

هیراب: بگیرش... بهت میگم

ازش گرفتم یه لوله استوانه ای ساده بود

مسعود: ببین ما اینا رو داریم

ویه چیزی شبیه شوکر نیرو های پلیس آورد بیرون مشکی هم بود همشون داشتن

هیراب: این سلاح توئه... ولی تو چشمی سلاح با بقیه فرق میکنه

_چه فرقی؟

هیراب: ببین

استوانه رو ازم گرفت یه دستشو بالا ویه دستشو روی میله سمت پاییم گذاشت دو طرفو به جهت مخالف چرخوند میله باز شد از بالا وپایین قسمت های دیگه ای امد بیرون شکل کمان بدون بند شد...

ازش گرفتم

_واو

صدف: باحاله ولی بند نداره؟

قسمت بالایی یه حلقه بود کشیدمش یه بند بهش بود

هیراب: بندش داخل لوله قرار گرفته

خودش بند رو کشید و حلقه سر بند رو زد به قلاب پایینی کمان... حالا شد یه کمان حسابی

_ام... ولی چرا... تیر نداره؟

بندو کشیدم

یکدفعه همه باهم داد زدن: نه وایسا نه!!!!

ولی حواسم نبود بند رو ول کردم... یه اشعه بنفش از کمان خود به خود خارج شد و خورد تو دیوار پارکینگ... به دیوار نگاه کردم قد کله هلماسیاه شده بود

سارا: وای بخیر گذشت

دالیا: حواست کجاست؟

_من از کجا باید می‌دونستم؟

هیراب: اشکال نداره حالا که بخیر گذشت... ولی الما اینا رو به سمت کسی نباید بزنی... مخصوصا ادما

هلماس: پس تیرش اینطوری کار میکنه... نامرئی هست

سهند: ...نامرئی؟ هه

هلماس: چیز خنده داری گفتم؟

سهند: اولاً نامرئی نه اون اشعه ها مال خود کمانه

_ولی سلاحا از کجا آمده؟

سارا: اونا رو درست کرده بودن... مطمئن باش مال زمان ما نیست... مال سالیان سال پیشه... دست به دست به مارسیده

_اهان

حلقه زه (بند کمان) رو از قلاب جدا کردم بندش کشی بود خودش زود رفت چسبید به قسمت

بالایی دوتا قسمت استوانه رو دوباره چرخوندم از بالا و پایین جمع شد و رفت داخل

استوانه... و شد همون لوله استوانه کوچیک اولی

هلم و صدف تمام روز رو مشغول پیدا کردن کار بودن هیراب با من تمرین میکرد و خیلی چیزها رو بهم یاد میداد... و مهمش این بود که مابا یه عده زیاد تر از خودمون طرفیم... از قرار معلوم سهند یکی دیگه رو پیدا کرده که باهاش دعوا کنه اون هلماست... هلی که من میشناسمش اون کم بیار نیست سهند چیزی از پذیرفته شدن من تو گروه نگفت ولی خب... سکوت علامت رضاست... دالیا... اون اصلاً زیاد باهام حرف نمیزنه وقتی هم میزنه همش نیش و کنایست باید دلیش رو بپرسم مسعود بنظرم اون خل این گروه خلی شنگول میزنه... سارا و صدف یه جورایی باهم فاب شدن و این منو خوشحال میکنه... اه... ارسام... آگه تو هم بودی من بیشتر خوشحال میشدم

هیراب: خوبی الما؟

از تو فکر ادم بیرون

_ا..اره

هیراب: به چی فکر میکردی؟

لب باغچه نشستم

_به برادرم

هیراب: اون... چه اتفاقی براش افتاد؟

_نمیدونم... همه از کارش برداشت خودشکی میکنند ولی من شناختمش از این کارا متفر

بود... وقتی این قضایا پیش امد... همه چی سریع ویه هویی بهم

ریخت... خانوادم... برادرم... همش یه ضربه بزرگ برام بود...

هیراب: منم...

بهش نگاه کردم به زمین خیره شده بود... چشماش خیلی خوشکل بودن... اشک تو چشماش جمع شده بود

_تو؟

هیراب:اره...منم مادرم رو از دست دادم...بعد رفتن مادرم پدرم افسردگی گرفت ودیگه بهم توجهی نکرد...تا اینکه فرار کردم

_برای مادرت چه اتفاقی افتاد؟

هیراب:من خیلی دور وبر این چیزا میگذشتم...خیلی زیاد برخلاف سن وسال های خودم...بازم تو دوستانی داشتی وداری ولی...من هیچ دوستی نداشتم...اون روز ما رفته بودیم گردش...کوهنوردی...مادر لیز خورد...من...من دستشو گرفته بودم...ولی نمیتونستم بکشمش بالا پدرم جلو تر باز ما بود...وقتی رسید...که...که خیلی دیر شده بود...دست اون از توی دستم لیز خورد...اون...اون افتاد...ولی من یک قطره هم اشک نریختم...

داشت گریه میکرد...هق هق میکرد...

_هیراب...

هیراب:میدونم اینا اتفاق نبوده...میدونم کار اونا بوده...پس تصمیم گرفتم ازشون انتقام بگیرم...ولی...هرچی به پدرم گفتم اون قبول نکرد...هیچکس باورم نکرد

بغلش کردم سرش رو گذاشته بود رو سینم وهق هق میکرد

_من باورت میکنم...منم میدونم مرگ ارسام بردارم اتفاق نبود...من باورت میکنم هیراب...

هیراب:ممنونم...الما...

میدونید...هیچ کاری تو دنیا سخت تر از این نیست که کاری کنی دیگران باورت کنن...همیشه یه جایی ممکنه بازم این مسئله بلنگه...

وقتی هیراب الروم شد بلند شدیم ورفتیم تو خونه صدای بحث می امد

هلم:هه هه فکر کردی

سهند:پس چی؟من مطمئنم نمیتونی

هَلما: میتونم خوبشم میتونم

سارا: امدید؟

مسعود: ببینم کسی میتونه این دوتا رو جمع کنه؟

پوف کردم

_چی شده؟

دالیا: هَلما وسهند سر کنترل تلوزیون بحث میکنند

صدف: میدونی... نمیدونم چرا حس میکنم هَلما قل خودش رو گیر آورده

_موافقم

رفتم جلو کنترل رو گرفتم

_شما دوتا بچه ای؟

سهند: بدش به من این یه دستوره

_تو خونه دستوری وجود نداره

نشستم همه امدن نشستن خودم زدم یه کانالی سهند و هَلما به زود نشستن ولی برای هم با
چشماتشون شاخ و شونه میکشیدن هیراب بغل دست من نشست

_صدف من گشتمه

صدف: شام نداریم

_چه؟ من این حرفا حالیم نیست... شام

سارا: میخواید بریم بیرون

سهند: نه!!!!

مسعود: چرا؟

سهند: حالیت نیست نه؟ یول رو همیشه همه جا با خودمون ببریم... اون باید یه جای امن باشه... مثل تو خونه

_خب... یه جای میشناسم این جا که یولم میتونه بیاد

سهند: نه امکان نداره... انتظار نداری کنه بهت اعتماد کنم

دالیا: حق با سهنده

هلم: رای میگیریم

سارا: ااره... کیا با الما موافقن؟

همه دستاشون رو کردن بالا جز سهند و دالیا... البته یول استثنا هست

مسعود: خب پاشید بپوشید

همه با لیخند بلند شدن من رفتم سمت یول و دستمو به سمتش دراز کردم با تعجب دستشو گذاشت تو دستم بردمش بالا تو اتاقمون...

کارم تو اتاق نیم ساعت طول کشید در اتاق رو باز کردم دست یول رو گرفتم و از پله ها ادمم پایین

_بفرماید اینم از این

و خودم رفتم کنار همشون با بهت به یول نگاه میکردن یه کلاه گیس از تو وسایلی هلم کش رفته بودم یه رنگ قهوه ای سوخته فر بود گذاشته بودم رو سرش یه مانتو هم تنش بود رنگ اجری و شال قهوه ای تیره و شلوار لوله تفنگی مشکی یه رژلب صورتی کمرنگم براش زده بودم خیلی ناز شده بود...

هلم: واو

صدف: ایول داری الما

_ما اینیم دیگه

سهند هم تعجب کرده بود چشم از یول برنمیداشت

سارا:خودت ناقلولا

به خودم یه نگاه کردم مشکی...همون تیپ صبح

سارا:به خودت چرا نرسیدی؟

_ام...من...

یعنی بگم ارسام رو...هلمما صدف سرشو نرو انداخته بودن پایین

هیراب:بریم دیر شد

با تعجب به هیراب نگاه کردم یه چشمک بهم زد...راستی امروز بین تمرین ارزش پرسیدم چند سالشه...15سالشه دوسال از من کوچیکتره...همه به سمت در رفتیم

هلمما:جا نمیشیم که

مسعود:نگران نباشید بابا من امروز ماشین گرفتم

سهند:چی؟با کدوم پول؟

مسعود:جمع کردم

هلمما:پس دو ماشینه میریم

مسعود:لازم نیست تو ماشین ما همه جا میشیم

سارا:الابد وانته

همه خندیدن ولی مسعود اخم کرد

مسعود:بخیرم...پاتروله

_اولالا

مسعود: پس چی

هلم: نخود چی!!!

از در رفتیم بیرون هیراب کنارم ن بود اروم بهش گفتم: ممنون

یه لبخند بهم زد...

ماشین مسعود یه پاترول مشکی بود همه ریختیم داخلش من و هیراب و سارا و صدف ردیف
آخر بودیم مسعود پشت فرمون سهند بخاطر یول نشست ردیف وسط هلم رفت جلو و دالیا
سهند و یول که گفتم وسط نشسته بودن ماشین روشن شد و ما حرکت کردیم

مسعود: خب کجا باید میرفتیم؟

هلم: من بلندم برو بهت میگم

هلم بلند بود چون قبلا که امده بودیم دسته جمعی تهران هلم اینا با خانوادش و ما همه باهم
بودیم... ارسام بود... اهی کشیم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم

هیراب: خوبی؟

_او هوم

برگشتم سمت هیراب و اروم تو گوشش حرف زدم

_هیراب... مشکل دالیا با من چیه؟

هیراب: اه... دالیا... خب... میدونی قبل تو کیهان چشم گروه ما بود... اون... نامزد دالیا
بود... ولی... آخرین با که ماموریت رفته بودیم اون کشته شد... دالیا خیلی از این موضوع
ناراحت بود الان هست... بنظر من اینکه تو الان به جای کیهانی یکم اونو اذیت میکنه بهش
زمان بده... درست میشه

_میدونی... خیلی بیشتر از سنت حرف میزنی

هیراب: اره

_راستی سمت یعنی چی؟

هیراب: هیراب یعنی فرشته باد

_خیلی قشنگه

هیراب: ممنون

مسعود: راستی اما اینجا که میخوایم بریم اسمش چیه؟

منو هلم باهم گفتیم: بام تهران

جلوی یه ساندویچ فروشی هم اول ایستادیم به یاد ایام دبیرستان فرانسوی گرفتیم و راه افتادیم سمت بام تهران... ماشینو یه جا تاریک پارک کردیم و پیاده شدیم روی چند تا سنگ بزرگ کنار هم نشستیم من داشتم ساندویچا رو میدادم دست بچه ها حواسم نبود گرفتم یکیشو سمت یول

سهند: هه... تو قراره چشم ما باشی اونوقت نمیدونی اونا غذای مادی نمیخورن؟

_اه حواسم نبود

هلم: چیکار ابجیم داری هیولا؟

سهند: هیولا خودتی خیارشور

هلم شروع کرد به جیغ جیغ کردن سهندم ریلکس جوابش رو میداد بقیه هم اصلا کاریشون نداشتن و غذاشون رو میخوردن... هیراب سمت چپم نشسته بود صدف سمت راستم داشتیم به شهر نگاه میکردیم و به نور ها ماه هم تو اسمو نبود یول چشمامو بسته بود و صورتش رو بالا گرفته بود

_یول داره چیکار میکنه؟

هیراب: دریافت انرژی... اونا اینجوری تغذیه میکنند

صدف: پس اون انرژی رو از ماه میگیره

سارا: درسته

به صورت یول نگاه کردم... واقعا زیبا بود... خیلی زیبا...

سهند: به چی نگاه میکنی تو؟

_اههههه

هیراب خندید رو به هیراب گفتم

_چجوری تحملش میکنید؟

هیراب: به سختی

سهند: شنیدم

هلم: گفتن که بشنوی

سهند: کی با تو بود خیارشور

و دوباره شروع کردن...

اون شب... خوب بود... نمیتونم بگم خوش گذشت چون... واقعا خیلی وقتی میشه که بهم خوش نمیگذره...

سهند: بریم دیگه

همه بلند شدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم... از پنجره داشتم بیرون رو نگاه میکردم که حس کردم یه چی افتاد رو شونم برگشتم دیدم هیرابه خوابش برده بود ولی یه لبخند رو لبش بود

سارا: اولین باری بود که انقدر عمیق میخندید

به سارا نگاه کردم

سارا: خوشحالم که تو امدی الما... شاید با امدن تو همه ما یه بار دیگه بخندیم... این بار واقعی...

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم... خدای من چی میشنیدم؟ اونا هم؟... منم میخواستم یه بار دیگه واقعی بخندم... اونا هم زیاد با من فرق نداشتن...

عمو... تو راست میگفتی ما یکی هستیم...

خیل خب... من اینبار میخوام واقعا بجنگم... برای قوی که به ارسام دادم... و برای دوستان جدیدم... من میخوام کاری کنم اونا هم باز بخندن... ضعیف بودن رو باید بزارم کنار... ترس تا کی؟ برای رسیدن به خوشبختی مون باید بجنگم...

رسیدیم دم در خونه همه پیاده شدن

سارا: هیراب بلند شو...

اون خواب الود بلند شد همه رفتیم تو ومستقیم رفتیم تو اتاقمون... تخت برای منو یول یه اندازه کافی جا داشت اون یطرف تخت خوابید ومن یه طرف...

من کجا بودم؟... حس میکردم صدام اکو میشه وبهم برمیگرده... همه جا سرسبز بود... خیلی زیبا بود... یه محوطه گرد بودم دور تا دورم درخت بود ولی جایی که من بودم فقط چمن سبز بود... یه لباس سفید بلند تنم بود... موهام باز بود... گیج به اطراف نگاه میکردم... سرم رو بردم بالا... اسمون ابی بود... خیلی زیبا بود... یه اسمون خیره شدم... احساس کردم از وسط داره از هم جدا میشه... پیشونیم درد گرفت... دستم رو گذاشتم رو پیشونیم... وسط اسمو نداشت از هم باز میشد... درد پیشونیم زیاد شده بود... یکدفعه اسمون باز شد... از ترس زبونم بند امده بود... اون یه چشم بود... وسط اسمون یه چشم بود... داشت با وحشت به من نگاه میکرد... منم با وحشت به اون...

چشمامو باز کردم صورت یول تو نیم سانتیم بود پیشونیش چسبیده بود به پیشونی من ازم دور
شد بلند شدم نفس نفس میزدم یه هو همه ریخت تو

هلم: چی شده؟ جیغ زدی

صدف: خوبی الما؟

_من... من

سهند: یول چی شده؟

یول دستاشو تو هوا تگون میداد سهند هم سرش رو به معنی فهمیدم تگون میداد

هیراب امد کنارم رو تخت ویه لیوان اب گرفت جلو

هیراب: خوبی الما؟

_خوبم

سارا: چی میگه سهند؟

سهند: یول چشم الما رو باز کرده

_چی؟

مسعود: این که خوبه؟

_و... ولی چجوری؟

سهند: تو یه خواب دیدی نه؟

_اره

سهند: وقتی یک از غیر ارگانیک ها محل چشم خودش رو به محل یک چشم دیگه بچسبونه
چشم اون شخص باز میشه

هلمّا: اوّه خدای من...

یول امد جلوم و دستاشو تگون داد

سهند: میگه بیداریتو تبریک میگم

_ممنون

صدف: تبریک؟... ولی... اصلاً چیز جالبی نیست

دالیا عصبی از اتاق رفت بیرون همه متوجه عصبی بودنش شدن سارا دستشو گذاشت رو شونم وبهم یه لبخند زد... منم متقابلاً لبخند زدم...

حالا دیگه... چشم سوم من... یا چشم برزخی من بازه...

واسه صبحونه همه دور میز نشسته بودیم همه میخوردن جز من داشتم بازی میکردم

هلمّا: خوبی تو؟

_اره

سارا: بهش فکر نکن عادت میکنی

دالیا: اره عادت میکنی

ویه پوزخند زد خواستم جواب بدم که یکی دستشو گذاشت رو دستم برگشتم هیراب بود... بهم با سر گفت چیزی نگو... یه نفس عمیق کشیدم و هیچی نگفتم...

هلمّا: راستی شما درآمد هم دارین

سارا: باید کار کنیم دیگه اره داریم

صدف: نه منظورش از این راهه

سارا: نه هیچکس برای نجات جون ادما پول نمیده

مسعود: درسته قهرمانا حقوق نمیگیرن

سهند: ولی کار جداگونه میریم... منو دالیا و مسعود تو شرکت ساختمانی

صدف: اوه پس مهندسین

سارا: نه... دالیا منشی هست مسعود حساب داره سهند دست راسته مهندس

_ هیراب...

برگشت سمت من

_ تو درس میخونی مگه نه؟

اون سرشو انداخت پایین برگشتم سمت سهند

_ تو نمیزیاری اون درس بخونه؟

سهند: جک نگو الما... خودش نخواست

نگاه عصبانی به هیراب انداختم سرش رو انداخت پایین...

هلمما: ببینم نمیتونید برای ما کار گیر بیارید؟

صدف: ما هم رشتمون معماری من و هلمما و الما کامل اتوکد و 3دی مپ رو بلدیم

سهند: نه!!!!

مسعود: من میرم باهاشون صحبت میکنم

هلمما: ممنون

سهند با اخم روشو برگردوند

سارا: هی همیشه منو یول و هیراب تو خونه تنها بمونیم...

مسعود: خب... الما با تو میمونه

_ جانم... ببخشید پس من باید خرجم رو از کجا در بیارم اونوقت؟

هلمّا: تو نگران اونش نباش

صدف: اون با ما

_نمیشه

هلمّا محکم زد پس کلم

هلمّا: باز تو رو حرف بزرگترت حرف زدی نفله...

همه تو فاز صحبت باهم بودن که احساس کردم کمرم یخ کرد... بدون کنترل رو حرکاتم چشم میچرخوندم تو خونه... یه چیزی حس میکردم... یه چیزی جز خودمون رو...

سهند: چی شده؟

هیراب: چیزی میبینی الما؟

_نمیدونم ولی حس میکنم...

از اشیخ خونه زدم بیرون همه هم دنبالم... یکدفعه متوجه شدم یه چیز تاری رو میبینم که خودشو با محیط اطراف وقف داده... یا دقت بیشتری نگاه کردم

سهند: اه حالا چیزی میبینی یا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از گلدونا که نزدیک اون چیز تار بود با شدت پرت شد طرفمون همه جا خالی دادیم

هیراب: خیل خب واقعا اینجا یه چیزی هست

همشون سلاحشون که شبیه شوکر بود رو در اوردم هلمّا و صدف چسبیده بودن بهم... خودش... یه فرصت که نشون بدم عوض شدم... دست کردم تو کمرم و استوانه رو در اوردم و چرخوندم سریع زهش رو وصل کردم

دالیا: هی هی خونه رو نترکونی

_نترس حواسم هست

هیراب:اون کجاست الما؟

به محیط نامرئی اشاره کردم

_اونجا...ولی خیلی رقیقه تار میبینمش

سهند جلوی یول وایساده بود...کمان رو گرفتم طرف اون تاری و بندشو اروم کشیدم و ول کردم یه باریکه اشعه ازش خارج شد و خورد بهش...اون خودشو نشون داد شبیه دلکابود پوستش سفید بود...چشماش زرد...لباش به رنگ بنفش بود ولیخند به لب داشت که دهنش تا نزدیکای گوشش بود یه کلاه که سرش منگوله بود رو سرش بود مثل میمون اینور واونور میپرید و هلما و صدف هی جیغ میزدن

همه سلاحشون رو طرفش گرفته بودن ولی خیلی اینطرف اونطرف میپرید کسی نمیتونست بهش بزنه...خودمم زه کشیده تو دستم اماده بودم...

دالیا:لعنتی...

سهند:جرئت داری یه جا وایسا

اون سر خوشانه میخندید و اینطرف و اونطرف رو دیوارا میدویید...

سارا:یکی یه کاری کنه

_مثلا؟

سارا:نمیدونم هر کاری

یه لیوان بغل دستم بود برداشت جایی که میدونستم الان میپره اونجا پرت کردم یه لحظه ایستاد

_حالا

همه سلاحشون رو گرفتن سمتش و دگمه روش رو زدن کلی اشعه به سمت اون رفت و خورد بهش...و خاکستر شد

_واو... ما تونستیم...

هیراب:اره

سارا:اون دیگه چه کوفتی بود؟

سهند:هرچی بود...مسعود دالیا با من بیاید...باید برای این خونه حفاظ بکشیم

_حفاظ؟

مسعود:یه سری شکل هایی هستن که اگه رو دیوارای بیرونی خونه بکشیم اونا نمیتونن بیان داخل

سهند:بیا دیگه...

مسعود:من برم تا کلمو نکنده

سارا داشت به هلما و صدف اب میداد

هلما:وای هنوز دارم میلرزم

صدف:من قلبم تو حلقم میزنه

_اوف...به دنیای من خوش امدید

هلما و صدف و سارا رفتن تو اشپزخونه هیراب رو مبل نشسته بود و به یه جایی خیره شده بود رفتن نشستم کنارش

_که مدرسه نمیری نه؟

هیراب:نه خیلی وقتی میشه

_از کی؟

هیراب:از اول دبیرستان...اگه مادرم زنده بود میرفتم

_ببین...من راجب مادرت متاسفم...ولی...

هیراب: ولی چی؟ نمیخوام نصیحتم کنی احتیاجی به نصیحت کسی ندارم تو آگه میخوای منو نصیحت کنی میتونستی جون داداشت رو نجات بدی لازم نی...

همه از صدای تو گوشه از تو اشپز خونه آمدن بیرون هیراب صورتش رو گرفته بود خیلی محکم زدم

_برگردید سر کارتون...

هلم! الما تو...

_گفتم برگردید!!!!

با دادم به خودشون آمدن و پریدن تو اشپزخونه هیراب هنوز دستش رو گوشه بود... موهای خاکستریش تو صورتش ریخته بود... دلم برایش سوخت... خیلی بد زدم... شونش رو گرفتم و کشیدمش تو بغلم... هق هق ارومی میکرد معلوم بود داره گریه میکنه...

_متاسفم

هیراب: نباش... اشتباه من بود... ببخشید

دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

_هی میخوای بریم یه جایی؟

هیراب: کجا؟

رقتم تو اتاق مانتم رو پوشیدم یول تو اتاق بود با تعجب نگام میکرد

_میایی؟

سرش رو به معنی نه تکهون داد

_باشه پس مراقب خودت باش

زود رفتم پایین دست هیراب رو گرفتم

صدف: هوی کجا نفله

_برای ناهار برمیگردیم...

از در رفتیم بیرون

سهند: کجا؟

_بیرون

سهند: همیشه برگردین...

بدون توجه بهش از خونه زدم بیرون هیرابم دنبال خودم میکشیدم... رفتیم یه پارکی نزدیک اونجا من اونجا رو دوست داشتم قبلا زیاد می امدیم تهران... اون پارک... خلوت گاه من بود... رو چمن نشستیم

_جای باحالیه نه؟

هیراب: اره... خیلی ساکته

_اره کسی زیاد اینجا نمید تازہ الان ظهرو هست...

هیراب: اره...

_میدونی من... خیلی به ارسام وابسته بودم... اون قل اول من بود... ما دو قلو بودیم... من بودن اون زنده نمی موند... ولی زنده... ماجرای تو مال یک سال پیشه... باز میشه تحمل کرد ولی ماجرای من مال چند روز پیشه... تحملش سخت تر نه؟ هرچند مادر... برای بچه مثل خدا میمونه... ارسام قلب دوم من بود... بعد رفتن او ن دیگه تپشی نداشت... قلبم رو میگم... ولی ارسام انقدر پاک بود که من مطمئنم الان جای خوبیه... میدونی شایدم الان با مادر تو نشستن دارن مارو نگاه میکنن

برگشتم سمت هیراب اشکش اروم پایین می امد

هیراب: ممنون که هستی... الما...

واز بغل بغل کرد و سرشو گذاشت رو شونم... هیرابو بیشتر بقیه دوست داشتم... اون بیشتر زجر دیده بود... تو 14 سالگی شکارچی شده بود... والان سنی نداشت

سر ناهار که ته چین هم داشتیم حس میکردم یه چیزای دور بچه ها میدیدم یه نواری رنگی
خیره شدم رو هلمما

هلمما: چیه سیر نشدی؟ منو میخوای بخوری...

_نه... چیزه...

هیراب: چیزی می بینی الما؟

_اره... یه

سهند: نواری رنگی؟

_اره...

هیراب: تو هاله هارو داری میبینی

_هاله ها... اره تو کتابا راجبشون خوندم

صدف: خب یکی به ماهم بگه

مسعود: هاله ها یه نور های رنگی اند که اطراف همه ادما هستن نشون دهنده شخصیت های
درونی هست

هیراب: در واقع چیزی که مسعود سعی میکنه بگه اینه که... اگه تو استرس داشته باشه هالت
رنگش زرد میشه... اگه عصبانی باشی قرمز میشه... رنگها نشون دهنده حالات درونی اند

هلمما: اهان...

سارا: این رنگ ها اسمشون هاله هست

_هوم...

هلمما: مال من چه رنگیه الما؟

خواستم دستش بندازم

_پشیمی خال خال پشیمی

محکم زد تو کمرم

_هوی یابو دارم غذا میخورم

هلمایابو خودتی...بمیر دیگه بگو

با دقت نگاهش کردم دورش صورتی تیره مایل به قرمز بود

_تو ازم عصبانی هلمانه؟

هلمایاز..از کجا...

_هالت قرمز رنگه

صدف خندید

سهند:غذاتون رو بخورید...وقت بازی نیست

هلمای:تو نمیتونی غرغر نکنی عین پیرزن هانه؟

سهند:پیرزن خودتی...

هلمای:تویی

سهند:تویی

همه باهم یه نفس عمیق کشیدیم وبی توجه به اون دوتا ادامه غدامون رو خوردیم

ظهر خوابیده بودم که یکی با داد صدام کرد

سارا:الما!!!!

بلند شدم رو تخت

_چی شده؟

سارا: بلند شو... وقت انجام وظیفه

_چی

سارا: بلند شو یا لا یکیشتون رو پیدا کردیم میریم سراغش

سریع بلند شدم هوا تاریک شده بود مانند منم رو پوشیدم و رفتم پایین

سهند: چه عجب

_به جمالت

یه نگاه بد بهم انداخت

مسعود: بریم

یول بی قراری میکرد سریع با این حرف از در زد بیرون ما هم دنبالش صدف و هلمه تو خونه موندن

سارا: یول میگه نزدیکه

_یول از کجا میفهمه

هیراب: آگه اونو نداشتیم شکارچی بودندمون الکی بود یول اونا رو حس میکنه و ما میریم سراغشون

_اهان

یول سریع دوید تو یه کوچه تاریک ما هم دنبالش میرفتیم...

رسیدیم به سر یه کوچه دیگه تاریکتر بود اصلا لامپ توش نبود با نور گوشی هامون جلو پامون رو میدیدیم خونه هام چراغاشون خاموش بود

دالیا: مشکوکه

سهند: آره... آماده باشید

همه اسلحه هاشون رو در آوردن منم در اوردم و بازش کردم و بندشو زدم سر جاش اماده شلیک بودم...

از روبه رویه دختر امد... تلو تلو میخورد معلوم بود مسته... پشت سرش دوتا پسر داشتن می امدن

هیراب:الما...بین هاله دارن؟

روشون تمرکز کردم از ظهر راحت برام بود دختره هاله داشت ولی اون دوتا پسرا

پسرا ندارن

سهند:اماده باشید گرفتیمشون

یول عصبی بنظر میرسید مدام تکون میخورد

سهند:چیزی نیست یول...ما از پیشش بر میایم

من تو بهت لفظ حرف زدن سهند بودم فقط اخم و تخمش واسه ماست پس...

سهند:سارا...دختره رو ببر بیرون

سارا:باشه

سهند:بقیه...پشت من باشین

همه باهم گفتیم:باشه

پریدیم جلو شون سارا پرید دختره رو برد ما جلو پسرا وایساده بودیم

برادر اونا همونایی اند که راجبشون شنیدیم؟

اره برادر باید خودشون باشن

صداشون یکی بود یکدفعه همزمان باهم گفتن

ما نابودتون میکنم

یکدفعه کشیده شدن سمت همدیگه ویه جورایی انگار پلاستیک اب شده از بغل شروع کردن به چسبیدن بهم...

ناله های وحشتناکی میکردن... افتاده بودن رو زمین دهنشون اندازه زیادی باز شده بود که نرمال نبود... یکدفعه غیب شد همگی از پشت چسبیدیم بهم

مسعود: الما؟

_نمیبینم

سارا: تمرکز وگرنه میکشیمون

سعی کردم تمرکز کنم

سهند: همه انرژیو ببر سمت پیشونیت الما

سعی کردم همین کارو کنم یکدفعه مسعود جم شد تو خودش

مسعود: لعنتی زد تو دلم

یه هو پشم خالی شد همه برگشتیم دیدم دالیا پاش تو هواست وداره رو زمین کشیده میشه همه به سمت بالا ی پاش دالیا شلیک کردن یکدفعه دالیا بلند شد و آمد پیشمون

هیراب: الما!!!!

چشمامو بستم و باز کردم... یه چیزی... مثل همون توی خونه میدیدم... تار بود... سعی کردم واضحش کنم... دیدمش... اوه خدای من... زشتین موجودی که تا حالا تو عمرم دیده بودم... از باسن به بالا دوتا کمر بود که پشتشون بهم بود چشم یکی داشتن ورنگ پوستشون ابی کمرنگ بود

_اونجا

بهشون اشاره کردم همه همون سمتی شلیک کردن خودمم همینطور... یکدفعه ظاهر شد وبا سرعت باور نکردی آمد سمت من...

هیراب: الما!!!!

سریع کمانو اوردم بالا ولی زیاد سریع نبودم اون محکم زد بهم که پرت شدم سمت یکی از دیوارا معدم چسبید به کمرم افتادم پایین

هیراب امد سمتم میدیدم که بقیه باهانش درگیرن

هیراب:خوبی؟

_ا...اره...

یکدفعه اون دوباره غیب شد

سهند:الما!!!!

یه هو دالیا خورد به مسعود همون موقع دیدم که سارا هم داره با دو از سر کوچه میاد...یول با ترس به دور و برش نگا میکرد سهند کنار یول تکون نمیخورد بلند شدم دوباره تمرکز کردم

دیدمش داشت مستقیم میرفت سمت یول

_سهند پشت سرتونه

سهند برگشت و شلیک کرد خورد بهش ظاهر شد افتاد زمین ضعیف شده بود همه رفتیم بالا سرش...اسلحه هامون رو گرفتیم سمتش و شلیک کردیم...مثل دود رفت هوا...

سارا:چیزیم از دست دادم؟

تازه رسیده بود

مسعود:اره...یه فیلم اکشن کامل رو

سارا:اه چه حیف

هیراب:خوبی الما؟

کنارم وایساده بود کمرم درد میکرد از برخورد با دیوار

_اره...بهتر میشم...

به سمت خونه راه افتادیم دالیا دستشو گذاشته بود رو شونه مسعود وبا تکیه به اون می امد سهند با یول جلو راه میرفتن منو سارا و هیراب هم باهم بودیم

_ببینم بین رئیس و دختر شگفت انگیز چیزیه؟

سارا: اگه منظورت بین سهند و یول هست... باید بگم ما هم نمیدونیم ولی خیلی هواشو داره

هیراب: اه... سارا چی میگه... معلومه که باید هواشو داشته باشه اون هسته گروه

_اره واقعا... یول دوست داشتتیه...

داشتیم از جلو یه مغازه رد میشدیم که دیدم یه کسی پشت سر فروشنده وایساده و داره تو گوشش یه چیزایی میگه مشکوک بود بنظر میرسید فروشنده اونو نمیبینه

_هیراب؟

هیراب: چیه؟

_فکرکنم یه مشکلی داریم

برگشتم دیدم یول پشت سهند قایم شده و مثل من داره داخل مغازه رو نگاه میکنه

هیراب: سهند بیا

سهند با یول امدن کنارما مسعود و دالیام امدن

_ببینم شما اون کسی رو که پشت فروشنده داخل مغازه وایساده میبینید؟

همشون سرانشون چرخید سمت مغازه

سهند: نه

سارا: منم نمیبینم

مسعود: اون داره چیکار میکنه؟

_داره تو گوش فروشنده یه چیزی زمزمه میکنه

دالیا: لعنتی

سهند: باید زکتابور باشه

بعد برگشت سمت یول

سهند: درسته؟

یول سرش رو به علامت مثبت تگون داد

(جن زکتبور: او در بازار ها بوده و مردم سوگند دروغ و تعریف دروغ کالا و بیهوده گویی تر غیب می کند.)

_بریم سراغش؟

سهند: الان نمیشه... ما تو جمعیت و مردم هستیم

هیراب: یول... میتونی دورش کنی؟

یول سرش رو به معنی اره تگون داد چشماشو بست و سرش رو انداخت پایین به مغازه نگاه کردم اون جن لرزید و سریع از اونجا غیب شد... یول چشماشو باز کرد

مسعود: یول اون کجاست؟

یول دوباره شروع کرد به دویدن ماهم دنبالش سهند دست یول رو گرفته بود...

رسیدیم به یه خونه... در خونه باز بود... یول لرزید و عقب عقب رفت

سهند: باید اینجا تعداد زیادی باشن

هیراب: ریسکه سهند

سهند: ممکنه فرار کنند

مسعود: بریم؟

سارا: نه سهند عاقل باش یول با ماست اگه یول رو بگیرن چی؟

دالیا: اره سهند من اینبار با بچه ها موفقم

همه ترسیده بودن

_میخواید جدا شیم؟

مسعود:چی؟الما خل شدی؟

_نه دالیا ویول برن سمت جمعیت واز اونجا برن خونه...خونه امنه مگه نه

سهند:از وقتی اون نشانه ها رو داره اره

_خب...بقیه هم میرن تو

سارا:شجاع شدی؟

_دلیل دارم...

هیراب:بد فکری نیست

دالیا:چطوره من جام وبا هیراب عوض کنم

هیراب:هی من میخوام باشم

دالیا:تو هنوز بچه ای

هیراب:به من نگو بچه

_بسه

سهند:دالیا..با یول میری

دالیا غرغر کرد

سهند:این یه دستوره!!!!

دالیا دست یول رو گرفت منتظر شدیم تو اونا رفتن تو جمعیت...برگشتیم سمت خونه...قدیمی تاریک...این واژه ها رو دوست ندارم...

رفتیم داخل با گوشی هامون میدیدم

مسعود:این دیوونگیه

سهند: هیش...

اروم حرکت می‌کردیم منو سهند جلو میرفتیم بقیه هم یعنی سارا و هیراب و مسعود پشتمون... خونه کلنگی بود معلوم بود قرار بوده خراب بشه کلی اجر و خورده شیشه داخل بود یه راهرو باریک بودیم سلاهامونم در آورده بودیم...

غغغغغغ

با ترس به روبه رو نگاه کردیم...

هیراب: عالیه دوتا عملیات تو یه شب

مسعود: عملیات؟ نه من اسم اینو میزارم با پای خودت به سمت مرگ رفتن

سهند: چقدر حرف میز...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با نیرویی خورد تو دیوار

هیراب: الما؟

دور تا دور رو نگاه میکرد 4 تا چیز تار میدیدم

_زیادن... زیادن

سارا رفت سمت سهند و بلندش کرد همه از پشت چسبیده بودیم بهم

سهند: اوه نه...

شروع کردم به تیر زدن بهشون من کاری می‌کردم که ظاهر شن بقیش با بچه ها بود... بعد که همشون رو ظاهر می‌ردم خودمم بهشون تیر می‌زدن... نگاهم افتاد به هیراب یکیشون داشت از پشت بهش نزدیک میشد

_هیراب!!!

اون برگشت ولی برگشتش مساوی بود با خوردن یه ضربه محکم از اون موجود... هیراب پرت شد سمت شیشه خورده سریع رفتم طرفش سارا و مسعود اون موجود رو از بین بردن

_خوبی؟ میتونی بلند شی؟

هیراب:خ...خوبم...می..میتونم

کنارش زانو زدم جلوش به اطراف نگاه میکردم همه مشغول بودن از همونجا بهشون تیر
اشعه میزددم...

_باهام حرف بزن هیراب

هیراب:چرا؟

_میتراسم خون ریزی داشته باشی

هیراب:ن...ندارم

_حرف بزن

هیراب:چی بگم

_نمیدونم..ساکت نباش

سهند:یکیشون غیب شد الما

با تمرکز دور و برم رو نگاه کردم دیدمش

_پشت سرت سارا

اون سریع برگشت وزدش

_هیراب؟...هیراب؟

هیراب:هنوز زنده

_الان وقت این حرفا نیست

یکی دیگشون مونده بود...اونم سهند از پشت زدش دود شد...سریع برگشتم سمت هیراب
دستشو گرفتم واروم بلندش کردم...یه شیش کوچیک رفته بود تو رون پاش...

مسعود:هی رفیق...خوبی؟

هیراب:خوبم

ویه لبخندزد سارا و سهند مراقب اطراف بودن پشت به ما و ایساده بودن

سهند:الما ببین میتونی زکتور رو ببینی؟

دور و برم رو نگاه کردم

_اینجا نیست

سهند:خیل خب...میریم بیرون

سارا:ولی اونو پیدا نکردیم

مسعود:باشه برای بعد

چون زورش از همه بیشتر بود هیراب رو بغل کرد

سهند:وایسا

رفت کنار پای هیراب

سهند:دهنشو بگیر الما

_چی ولی سهن...

سهند:بگیر گفتم

دستم رو گذاشتم رو دهن هیراب سهند سریع شیشه رو کشید بیرون هیراب یه ناله بد کرد و از هوش رفت شالم رو پاره کردم و بستم دور پاش...از اونجا زدیم بیرون تلفنم رو در آوردم

_هلما؟

هلما:خوبید؟

_اره سویچ یکی از ماشینا رو بده دالیا بیاد دنبالمون

چند دقیقه بعد دالیا آمد همه سوار شدیم دالیا با پاترول آمده بود

_مسعود...یه راست برو بیمارستان

سهند:چی بگیم بهشون

_بازی میکرده خورده زمین رو شیشه ها

سارا:اره خوبه

دالیا:چی شد؟گرفتیش؟

سهند:نه

رفتیم بیمارستان زخمش 7تا بخیه میخواست...کارش که تموم شد اصرار کردیم
ببریمش...قبول کردن...

رسیدیم خونه هیراب به هوش امده بود ولی ناله میکرد..

رفتیم تو هلما بادیدن قیافه های داغونمون تعجب کرده بود

همه خاکی بودیم...

صدف:چه بلایی سر هیراب امده؟

سهند:شلوغش نکنید...اون شیشه رفته بود تو پاش...یول کجاست

صدف:بالا تو اتاقش

خواست بره بالا که مچشو گرفتم

_هی هی اون اتاق منم هستا

سهند:عه؟نه بابا

دستم ودر آورد ورفت بالا

هلما:شیطونه میگه...

خواست بره سمت پله ها سارا از پشت یقشو گرفت

مسعود هیراب رو برد بالا تو اتاق خودشون

منم رفتم تو اتاق خودم سهند رو تخت کنار یول نشسته بود

_اوی...بیرون

سهند:اوی تو کلات

واز در رفت بیرون

_تو خوبی؟

یول سرش رو به معنی اره تگون داد واروم رفت بیرون منم لباسمو عوض کردم ورفتم
پایین...شام حاضر بود سارا برای هیراب کشید منم برای خودم کشیدم گذاشتم تو سینی رفتم
سمت اتاق پسرا...در زدم

هیراب:بیا

رفتم داخل

_اجازه هست؟

هیراب:اره

ویه لبخند زد رفتم وسینی رو گذاشتم رو تخت

هیراب:میل ندارم

_منم...پس بیا باهم بخوریم

هیراب خندید و شروع کرد به خوردن منم باهاش میخوردم

_خب...میدونی...قهрман خوبی هستی

هیراب:اره...

انگار یه چیزی اذیتش میکرد

_هیراب؟...چیزی میخوای بگی؟

هیراب: اوه نه...

_اگه نگی ذهنتو میخونما

هیراب: نه نه لطفا...این کارو نکن

هول بنظر میرسید

_خیل خب...خالی بستم هنوز بلد نیستم ذهن بخونم

هیراب: اوه...خوبه

ودیگه چیزی نخورد وبقیه غذاشو خورد...

صبح افتاب زد تو صورتم...چشامو باز کردم...

یول رو تخت نبود...بلند شدم اروم رفتم پایین کسی نبود... ساعت طرفای 10 بود...صدای حرف از تو حیاط می امد اروم رفتم تو حیاط

هلم! میدونم...ولی...خب...میدونی اخه...

مسعود: بخاطر کار میگی نه؟

هلم! اره...من نمیخوام کسی که دوستش دارم کارای خطر ناک کنه که هر دقیقه منتظر خبر بدی بشم

اوه...مای...گاد...چی میشنیدم...هلم! و مسعود...واو

هیراب: گوش وایسادی؟

پریدم هوا زود دست گذاشتم رو دهن هیراب پشت دیوار بودیم هلم! و مسعود نمیدیدنمون هیراب دستمو از رو دهنش برداشت

مسعود:اره میدونم ولی...لطفا صبر داشته باش...بخاطر من...همه چی درست میشه...لطفا...

هلم:نمیدونم...ولی باشه

یکدفعه مسعود بغلش کرد و تو هوا چرخوندش

هلم:چیکار میکنی دیوونه الان الما بیدار میشه

مسعود:خب بشه...اون خواهر توئه از الان خواهر منم هست

هیراب:چه رمانتیک نه؟

_اره

با لبخند به دو گل نو شکفته...هههه.... نگاه میکردم...خب...یه جورای باورم نمیشد...هلم
و مسعود...مسعود...ادم جالبی بود...مهمتر از همه ایمان داشت که یه روز همه این قضایا
تموم میشه...واسه همین یه جورای امید گروهمون بود...اون بود که بعضی وقتا بهمون
روحیه میداد...باکاراش...با لبخنداش توی موقعیت های سخت جوری وانمود میکرد که انگار
اتفاق خاصی نیفتاده...بنظر من اون بهترین شخص برای هلماست...مهربون...بامزه...این
شخصیتای اون درازه...بهش میگم دراز چون قدش از هممون بلند تره و البته هیکلی تر از
سهنم هیکلی تره...

هیراب:امم...الما؟

_هوم؟

با هیراب امدیم داخل و اون دوتا رو تو حیاط تنها گذاشتیم

هیراب:تو...کسی رو هم...دوست داری؟منظورم عشقه

_نه چطور مگه؟

هیراب:هیچی...همین جوری

_راستی هیراب...بقیه کوشن

هیراب: سهند و سارا ودالیا و صدف رفتن برای کار صدف و هلما هم همونجا استخدام شدن

_بول؟

هیراب: میدونی که سهند اونو باخودش همه جا میبره و از خودش جداش نمیکنه

_رابطشون یکمی...عجیبه

هیراب: بیشتر از یکمی

منو هیراب داشتیم صبحونه میخوردیم که هلما و مسعود امدن داخل

هلما: عه؟ بیدار شدی؟

_بله

هلما: خواب خوب بود؟

_اره ولی مثل اینکه بیداری بیشتر برای شما خوب بود

مسعود و هلما دوتا شون گرفتن چی گفتم هیرابم خندید و سرش انداخت پایین

هلما: خ...خب من...برم دیگه

مسعود: ا..اره بیوش باید باهم بریم

ابرو هامو انداختم بالا

مسعود: نه...نه!!! منظور اینکه که...محل کارمون یکی هست

_اهان...

هیرابم یواشکی میخندید

هلما: خب...ما رفتیم...خدافظ

وعین برق دوتا شون زدن بیرون ما هم با خنده صبحونمون رو خوردیم

ده دقیقه از رفتن هلما و مسعود نیومده بود که سارا و یول امدن تو خونه

_سلام

سارا: اوای سلام... خوبید؟

هیراب: سلام شما بهترید بیرون خوش گذشت؟

سارا: اما که بهت گفتیم بیا خودت گفتی نه میخوام بمونم

هیراب: هول شد وبه تته پته افتاد

هیراب: نه.. کار... کار داشتم اره... مشغول بودم... ام

سارا: خیل خب... من گشمنه صبحونه درست نخوردم

_صبحونه تو یخچال هست برو بخور

لباساشو عوض کرد وپرید تو اشپزخونه یول هم توی هال پیش ما نشست کنترل دست من بود داشتم کانالا رو بالا وپایین میکردم زدم اخبار...

_بله اینطور که معلومه یه تعدادی از جوون ها توی جنگل شمال به طرز بدی به قتل رسیدن... ومشکوک البته پلیس هیچ ردی از قاتلین پیدا نکرده

عکس جسدا رو نشون داد تمام بدنشون پاره پاره شده بود یکدفعه یول بلند شد وبا وحشت به تلوزیون خیره شد

_یول چی شده؟

هیراب: یول؟ خوبی؟

ولی اون همینجور داشت به تلوزیون نگاه میکرد

_سارا؟!.. سارا!!!!

سارا با دهن پر از اشپزخونه امد بیرون

سارا: چی؟

_زنگ بزن سهند... یالا!!!

هیراب:همین...

سهند:یعنی میخوای بگی اون...وقتی خبرو شنید این واکنش رو نشون داد

_اره...

مسعود:عجیبه...اون...معمولا چیزا رو اینجوری حس نمیکنه

سهند:خودشه...

بعد برگشت سمت یول

سهند:یول...تو پیداش کردی؟نه؟

یول سرش رو به علامت مثبت تکون داد

دالیا:یعنی...سر دستشون رو؟

سهند:اره...سر دسته اصلیشون رو

_خیل خب...یکی برای ما هم بگه

هیراب:خب میدونی اون گروهی که در اصل ادما رو اذیت میکنند واز ادما متنفر اند...یه سر

دسته دارن کسی که یه جورای از اون دستور میگیرند

مسعود:درسته بهش میگن...عفریت

هلم:عفریت؟

سهند:قویترین وخبیث ترید جن ها عفریت نام دارن...

دالیا:اینایی که ما باهاشون طرفیم...دوتان...

صدف:فکر کردم گفتید یکی اند

سهند: این دو یکی اند... میتونند همدیگه رو تکمیل کنند

هیراب: دوتاشون تو تضاد اند ولی باهم کامل اند

سارا: چند سالی هست که دنبالشونیم... نه فقط ما بلکه تمام شکارچی ها... اگه این دوتا نابود شن... جنگ تموم میشه...

یه سوال... اینا بر خلاف قوانین اند پس چرا جن های دیگه سعی نمیکنند متوقفشون کنند؟

سهند: این موجودات فقط به فکر رفتن راه خودشون اند... نه به فکر تموم کردن راه یه نوع از خودشون

منطقی نیست

هیراب: تو دنیای اونا هیچ منطق و عدلی نیست

خیل خب... این دوتا... چی اند؟ منظورم عریف ها هست

سهند: اون دوتا یکیشون... هستی بانه... نور هست... ویکیشون هستی بان تاریکی

هلم: عالیه حالا تضادشون رو میفهمم

سهند: Erebus

اربوس... اون هستی بان تاریکی هست... همیشه گفت یکی از قوی ترین عفریت ها...

دالیا: بواناولزا (Bhunivelze)

اون هستی بان نور هست

خب؟

هیراب: مشکل اینجاست که... خب... میدونی... اونا خیلی قوی اند... میتونن کاری کنند که چشم هم اونا رو نبینه

صدف: اینجوری که میگید میشه گفت مرگ اونا یه چیز غیر ممکنه

سهند: شاید... شاید نه

هیراب: میشه شانسمون رو امتحان کنیم

یکدفعه مسعود بلند شد یه سکه بالا انداخت و گرفتش و گذاشتش پشت دستش

مسعود: خیل خب... ما میریم شمال

ویه چشمک زد

داشتم تو اتاق تو کیف مدرسه ای قدیمیم چند تا لباس میزاشتم... یادم افتاد یه چیزی میخوام
از هیراب ببرسم رفتم بیرون هلم و صدف تا هال بودن

_هی هیراب کوش؟

صدف: یا یول تو حیاطه

از در رفتم بیرون لب باغچه پشت به من نشسته بودن... متوجه من نبودن هیراب داشت
حرف میزد

هیراب: اه... نمیدونم... نمیدونم چجوری بهش بگم یول... من... من خیلی دوستش دارم... من
عاشقش شدم... ولی... مطمئنم اون قبول نمیکنه... اگه قوب نکنه میشکنه میدونی اون اولین
عشقه منه...

یه لبخند زدم و او هیراب ما بزرگ شده اون عاشق شده... کی جرئت داره ردش کنه خودم
خفش میکنم... خواستم محکم بزنم تو کمرش بگم خیالت نباشه خودم میرم با دختره حرف
میزنم ولی هنوز دستم بهش نخورده بود که صداشو شنیدم

هیراب: من عاشق الما شدم یول...

خشکم زد... دستم رو هوا موند...

_چ... چی؟

اون با ترس برگشت ولی یول خیلی خونسرد برگشت سمت من و اروم بلند شد و رفت داخل

_تو... توچی...

هیراب: ا...الم...الما...

_تو چه مرگت شده؟ من؟!!!! هیراب تو هنوز یه بچه ای...تو در مقابل من یه بچه ای اینو میفهمی!!؟

از داد و بیدادم همه ریختن تو حیاط

_متوجه نیستی؟...هیراب من دوسال از تو بزرگترم...عشق اول هه...تو هنوز بچه ای چی از عشق میدونی

بی توجه به شوکش و چشمای اشکیش داد میزدم خواستم برم که یطرف صورتم سوخت...برگشتم

هلم! تو چه مرگت شده؟ مگه گناه کرده؟

_تو...تو منو زدی؟ خواهرتو؟

هلم! لازم باشه بازم میزنم...هیراب عوض نشده اون که عوض شده تویی...الما...بخاطر عاشقی یکی رو متهم میکنی؟ تو کی هستی؟

راهمو کشیدیم و بی توجه به بیقه که زل زده بودن بهم رفتم بالا تو اتاقم یول هم نبود رفتم زیر پتو ...

حرفای هلم! از تو گوشم بیرون نمیرفت...یه جرم عاشقی یکی رو متهم میکنی...تو کی هستی الما؟...

یه پوفی کردم یادم به حرفای هیراب افتاد موقعی که هنوز نفهمیدم منظورش به منه...اون می گفت عشق اول...اون میدونست قبول نمیکنم...یادم به خودم افتاد

سعی داشتم گوش اون دختره رو بکنم...حالا اون دختره خودمم

وای وای...من چیکار کردم...جلوی همه تحقیرش کردم...

من جلوی همه شکوندمش...

الما واقعا تو تبدیل به چی شدی؟

با صدای تق تق در بیدار شدم... از بس فکر کردم خوابم برده بود

_بله؟

سارا: بلند شو داریم حرکت میکنیم

خیلی سرد و خشک گفت بلند شدم لباسامو پوشیدم کیفمم انداختم کولم سلاحم رو هم گذاشتم
پشت شلوارم و در اتاقو باز کردم رفتم پایین همه دم در وایساده بودن آماده بجز هلم و صدف

_من حاضرم

هیچکس برنگشت سمتم... پوفی کردم و رفتم کفشم رو پوشیدم نگاهم افتاد به هیراب چشمش
قرمز بود معلوم بود گریه کرده...

صدف: مراقب باشید خب

سارا: هستیم

هلم و مسعود تو حیاط وایساده بودن و حرف میزدن دستای همو گرفته بودن... برگشتم سمت
هیراب اونم داشت به اون دوتا نگاه میکرد... یکی زد رو شونم برگشتم دالیا بود تعجب
کردم... اخه داشت لبخند میزد

دالیا: میدونی... سن اصلا مهم نیست...

ورفت... همین...

صدف: هی نفله... یا منم قهری؟

برگشتم سمتش

_البته که نه

بغلش کردم

_شاید آخرین باری باشه که همو میبینیم

صدف:خفه شو الما

_اگه بر نگرشتم به خانوادم بگو دوستشون داشتم

صدف:ببند دهننتو

یه لبخند زدم ازش جدا شدم چشماش اشکی بود

صدف:راستی...راجب هیراب

_میدونم تو هم میخوای بگی من اشتباه کردم نه؟

صدف:خوبه که میدونی...میدونی...بنظر تو از سرشم زیادی

محکم زدم تو بازوش

_ادم فروش

صدف:مراقب باش...ولطفا زنده برگرد

_باشه

برگشتم دیدم هلمما مثل میر غضب بالا سرمه دستم رو گذاشتم رو قلبم

_میدونی ...اگه زنده بمونم تو منو میکشی

یه هو کشید منو تو بغلش

هلمما:مراقب خودت باش...

ازش جدا شدم

_اوه اوه این همه احساسات از تو بعیده باید یه جایزه به مسعود بدم

هَلما: متاسف نیستم که زدم تو گوشت

_میدونم

هَلما: خوبه که میدونی

سهند: بریم

همه خدافظی کردم و نشستیم تو پاترول

برای بچه ها دست تکون دادم... شاید آخرین باری باشه که میبینمشون... دالیا کنار من نشسته بود سهند جلو نشسته بود کنار مسعود من ردیف وسط بودم پشت سرم سارا و هیراب و یول بودن...

ماشین حرکت کرد و ما به سمت شمال راه افتادیم

هنسفریم رو در آوردم و گذاشتم تو گوشم

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسپرن

دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاه سنگ سردو سخت خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما

نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار

همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو

راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند منو تو دست مهربون باده

ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم
 باسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم
 کاشکی این دیوار خرابشه منو تو باهم بمیریم
 توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم
 شاید اونجا توی دلها درد بی زاری نباشه
 میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه
 گریم گرفت... ولی نه... تو قول دادی یادته
 تمام زندگیم داشت از جلو چشم رد میشد...
 چقدر با دوستانم خوش بودم...

با ارسام

با مامان... با... بابا...

خاطره ها از جلو چشم رد میشدن

چشمامو بستم که اشکم نریزه... همش یه صدا تو گوشم اکو میشد... صدای ارسام (قول بده
 بخندی... بخند...)

قول میدم... قول میدم داداش

بغضم رو قورت دادم..

رسیده بودیم به جاده دو طرف درخت بود خیلی زیبا...

سارا! سهند!!!!

همه با وحشت برگشتیم سمت سارا

سارا! یول

دیدم یول داره بی تابی میکنه

مسعود ماشینو برد گوشه همه پیاده شدیم یول به سرعت رفت سمت درختا ماهم دنبالش
سلاحامونم در وارده بودیم کسی اون اطراف نبود ما میدویدیم بدون اینکه بفهمیم کجا داریم
میریم یکدفعه یول ایستاد دور وبرمون پر درخت بود زمین نمناک بود... نفس نفس میزدیم راه
زیادی رو دویده بودیم

_خب؟

سهند: نمیدونم... تو چیزی نمیبینی؟

_نه

هیراب: اههههههه

برگشتیم سمت هیراب یه طناب دور پاش بود داشت کشیده میشد بالای یه درخت سر طناب
چیزی نبود ولی همه شلیک کردیم ظاهر شد

سهند: اون یه رباینده هست... بزنیذش

(جن رباینده: این جن برخی از انسانها را میرباید. از امام صادق علیه السلام پرسیدند آیا جن میتواند
انسان را برباید؟ فرمود اگر انسان این دعا را بخواند جنها نمیتوانند او را بربایند و این دعا
ذکر خواهد شد.

(بحار ج 92 ص 152)

همه شروع کردیم به زدن اشعه به سمت اون جن... مثل درخت شاخ و برگ داشت بدنش به
رنگ چوب درخت بود و خشک دور بدنش برگای درخت بود پرید پایین و غیب شد

مسعود: الما؟

_نمیبینمش

سارا: لعنتی اون خودشو رنگ محیط جنگل کرده

چشم میچرخوندم جنگل پر درخت بود حتی آگه میدیدمش چون رنگ درختا و شکل اونا بود متوجهش نمیشد یکدفعه پام رفت هوا و خوردم زمین و رو زمین کشیده میشدم

_اههه

بچه ها داشتن به بالای پام شلیک میکردن احساس قوی دور مچ پام حس میکردم یکدفعه پام ازاد شد بلند شدم کلی برگ تو لباسم بود

دالیا:خوبی؟

_اره

سهند:بازم بگرد الما

دوباره چشم چرخوندم...دیدمش وقتی حرکت میکرد میدیدمش

_اونجا

همه به اون سمتس که گفتم شلیک میکردن خودمم یکدفعه دود شد و رفت هوا

_هوف

سارا:عالیه...جایی هستیم که اونا راحت خودشون رو از دید ما مخفی میکنند

هیراب:من یه خبر بدتر دارم...ما کجاییم؟

همه به اطراف نگاه کردیم...گم شده بودیم

_اوه...به این میگن شانس..تو جنگل...گم بشی...

سهند:بریم

مسعود:اره بیاد امیدوار باشیم هنوز سالمیم

دوئانیه از حرفش نگذشته بود پاش رفت تو چاله افتاد زمین

سارا:اوه من از همین الان امیدوارم

همه خندیدیم من چشم افتاد به هیراب اصلا نمیخندید فقط به زمین خیره شده بود... لعنتی
همش تقصیر منه... ولی خب... من سنم برام مهمه...

هنوز راه میرفتیم... بدبختی وسایلامونم تو ماشین بود... ناهارم نخورده بودیم گشمنمون بود

_سهند یه کاری کن

سهند: مثلاً؟ من که جادو بلد نیستم چوبم رو بچرخونم و برسیم به یه جایی خودمم گشمنه پس
غر غر نکنید

سارا: کی غر غر نکنه؟... ما؟... یکی باید به خود جنابالی بگه

مسعود: من گشمنه

سهند: بسه سرم رفت

_ام... من یه نظری دارم

همه برگشتن سمت من

_راستش عمو برام از یه نفر گفته بود فکر کنم بتونه کمکمون کنه

دالیا: کی؟

_صالح...

سارا: جن... ما از یک جن کمک بخوایم؟ اما خل شدی؟ ما اونا رو شکار میکنیم

_ما بداشون رو شکار میکنیم... اون خوبه

(صالح: این جنها انسانهایی را که راهشان را گم کرده‌اند به مقصد می‌رسانند. در روایتی آمده

است: همانا یکی از برادران جنی شما صالح نام دارد هر گاه راه را گم کردید ندا کنید" یا

صالح اغثنی "یعنی ای صالح کمکم کن. او در بیابانها می‌گردد هرگاه صدای گمشده را بشنود

او را راهنمایی کند. (وسائل الشیعه ج 11 ص 443)

سهند: خیل خب... تو راهشو بلدی؟

_اره...

بلند داد زدم

_یا صالح اغثنی!!!!

هیچی نیومده...

مسعود: تلاش جال...

دیدم به پشت سرم خیره شد برگشتم ...پس این بود...صالح...

_سلام

اون یه پسر بود که چهره زیبایی هم داشت لباسای همه سفید بودن موهاش طلایی رنگ بود و چشماش عسلی...

همه سلام کردیم

صالح: شما گم شدید...

سهند: درسته...میشه مارو راهنمایی کنید

صالح: البته دنبال من بیایید

دنبالش راه افتادیم

از دور یه کلبه میدیدم...

_فکر کردم قراره مارو ببرید سمت ماشینمون

صالح: اینجوری به هدفتون نزدیکتر شدید...بعدم..شب قراره کجا بمونید؟

سهند: راست میگه...بهر حال ممنون

سارا: این کلبه مال کیه؟

صالح: مال ما... ولی الان مال شماست

دالیا: بهر حال ممنون...

صالح: نگاهش خیره رو یول بود سهند زود امد جلوی یول ایستاد

سهند: مرسی...

با این حرفش یعنی برو... همه میدونستیم سهند روی یول حساسه... اون جن غیب شد ماهم رفتیم تو کلبه...

کلبه کوچیکی بود یه تخت یکنفره فقط داشت وشومینه ویه یخچال کوچیک وچند تا صندلی چوبی داغون سارا در یخچال رو باز کرد

سارا: او او... خوراکی تازه... غذا هم هست

سهند: دست به اونا نزن سارا... از دنیای ما نیست

مسعود: بهر حال... ماگش نمونه

ویه سیب برداشت شروع کرد به خوردن

سهند: کله خر

مسعود: هرچی تو بگی... برای شکم ارزش بیشتر قائل ام

یه لبخند زدم برگشتم دیدم هیراب به من خیره شده تا نگاه منو دید روشو با هول برگردوند... دوستش داشتم... تمام این مدت اون بدجوری هوامو داشت... ولی همشیشه حس میکردم این کوچیکتر هایی که عاشق بزرگتر خودشون میشن یه روزی میزارن ومیرن... نمیخواستم یه روز قلبم بشکنه... شایدم این تفکر من اشتباه باشه... خودمم گیجم نمیدونم چیکار کنم... ناهار از چیزای تو یخچال خوردیم تقریبا یخچال خالی شد خیلی خوشمزه بود... همیشه گفت بعد این چند وقت خوش مزه ترین چیزی بود که خورده بودم

بالاخره تونستم مزه خوب غذا رو حس کنم... شایدم چون این غذا ها مال اون دنیا بودن

اینجوری حس میکردم

تصمیم گرفتیم ظهر یه چرت بزنینم البته قرار شد مسعود وسهند بیدار بمونن وکیشیک بدن یول

رو تخت خوابید ماهم رو زمین شومینه رو هم روشن کرده بودیم همه جا نم داشت

اخه...مانتوم رو گذاشتم زیر سرم خوابیدم...متوجه شدم هیراب رو به روی من خوابیده

چشمامو به زور روی هم فشار میداد واخم داشت موهای طوسیش رو صورتش ریخته

بود...بیخیال شدم وخوابیدم

....

_الما....

_الما...

یکی داشت صدام میکرد...یه صدای آشنا...

این صدارو مشناختم...

_الما

حتما خوابه پس نمیخوام بیدار بشم

_الما...پاشو

چشمامو باز کردم بلند شدم شومینه خاموش شده بود مسعود وسهند رو صندلی ها خوابشون

برده بود بیرون تاریک بود...همه خواب بودن

_الما

برگشتم سمت پنجره کلبه داشتم از تعجب شاخ در میاوردم...

اروم زمزمه کردم:ارسام...

_دنبالم بیا

وسریع از جلوی کلبه دور شد بلند شدم مانتوم رو پوشیدم واروم از کلبه زدم بیرون همه جا تاریک بود...

ارسام: دنبالم بیا

ورفت سمت درختا...مردد بودم...ارسام که مرده بود...

شاید روحشه...ولی اون ارسامه...واسه همین دنبالش رفتم...

_ارسام؟ ارسام؟

گمش کردم جلوم یه رودخونه اروم بود

ارسام: بیا نزدیک رودخونه

رفتم نزدیکتر

ارسام: دلم برات تنگ شده بود خواهر

_منم...خیلی زیاد

ارسام: ولی دیگه هیچی نمیتونه جدامون کنه

...ام...عجیبه ارسام حتی تو بدترین شرایط حرفای اینجوری نمیزد...ولی...بهرحال اون برادرمه

ارسام: دستتو بده به من

دستمو به سمتش دراز کردم و گذاشتم تو دستش

ارسام: بیا جلو تر

_ولی ارسام جلو ابه

ارسام: بیا...به من اعتماد کن...

یه قدم رفتم جلو

ارسام: زنانو بزن

جلوی اب زانو زدم زانو هام تو اب خورد...سرد بود...

یکدفعه ارسام غیب شد

_ارسام؟

حس کردم یکی پشت کلم رو گرفت و سرم رو فرو کرد تو اب...دست و پا میزد نمی تونستم
نفس بکشم داشتم خفه میشدم کلی اب خوردم...سرم امد بالا سرفه میکردم

ارسام:یادته خواهر...گفتم هیچی دیگه نمیتونه جدامون کنه...خب اشتاب کردم...مرگ میتونه
ودوباره کلمو برد زیر اب...دیگه داشتم کم میاوردم زیاد از حد کلم زیر اب مونده بود...

حس کردم دست ارسام از پشت کلم برداشته شد و من به عقب کشیده شدم صداهای گنگی رو
اطرافم میشنیدم

_الما؟...الما؟

صدا ها واضح شدن چشمامو باز کردم...هیراب بالای سرم بود...

_ار...سام

هیراب:الما؟الما؟صدامو میشنوی؟

یکدفعه بلند شدم و نشستم...به رو به رو نگاه کردم بچه ها با ارسام درگیر شده بودن

_نه...ارسام

هیراب:نه اون ارسام نیست الما

_ولی...ولی اون

خواستم بلند شم که هیراب محکم گرفتم تو بغلش

_نه...ارسام

هیراب:اون ارسام نیست اون جنه

_جن؟

هیراب:اره...اره بهش میگن متکون

_چی؟

متکون: این نوع جن به هر شکلی که بخواهد میتواند متمثل باشد بهجز صورت انبیا و اوصیا و اولیا ؑ.
(بحار ج 25 ص 327)

یکدفعه با ضربه اخر سهند اون دود شد...ومن به اشتباهم پی بردم همه امدن کنارم

مسعود:تو خوبی؟

_ا...اره

سارا:باید شوک شده باشی

سهند:لعنتی تو چرا دنبالش رفتی؟دیوونه شدی؟میخوای خودتو بکشی؟!!!!

داد ویداد میکرد

هیراب:سهند!!!!

سهند ساکت شد

_اون...من...من بخاطر این دنبال اون رفتم چون...اون شکل برادر دوقلوم بود

مسعود:چه بلایی سر برادرت امد؟

_اون چند وقت پیش مرد

دالیا:متاسفم

هیراب:سهند...

سهند:هان؟

سارا: معذرت خواهی کن

سهند: امکان نداره

سارا: گوش سهند رو گرفت

سارا: ایالا

سهند: ای... ای ول کن روانی

همه خندیدیم یول هم میخندید... خب... یعنی فقط لبخند میزد... هیراب هم همینطور... نگاه منو حس کرد برگشت سمت... یه لحظه خندش از بین رفت و به زمین خیره شد

_ هیراب؟

هیراب: نه... نمیخواه چیزی بگی... خودم میدونم... من خیلی بچم

واز جاش بلند شد... ولی من... نمیخواستم اینو بگم... خب... شایدم... نمیدونم چی قرار بود بهش بگم... همه بلند شدن و به سمت کلبه رفتن

منم دنبالشون رسیدیم به کلبه رفتیم داخل...

سارا: اوف این همه دوندگی گشتم کرده

دالیا: ااره

سهند: هر چی بود ظهر خوردین فکر نکنم دیگه...

حرفش با باز شدن در یخچال نصفه موند داخل یخچال پر پر بود

مسعود: خب... میگفتی

سهند: هر چی

ساعت 8 شام خوردیم رو زمین نشسته بودیم و برای هضم غذا میوه میخوردیم من داشتم سیب پوست میکندم

سارا: هی... کی این ماجرا ها تموم میشه و من ادامه درسم رو میدم؟

دالیا: به زودی...

_راستی رشته تو چی بوده سارا؟

سارا: حسابداری...

_خوبه... من معماری

دالیا: وقتی این ماجرا تموم بشه... فقط دوست دارم برم و خودمو مشغول کنم به قدری که اتفاقا رو فراموش کنم

سهند: منم دوست دارم یه مسافرت برم...

مسعود: اره حتما تو روحیه داغون تاثیر داره

سهند زد تو بازو مسعود

مسعود: تو چی الما؟ بعد این ماجرا چه کاره ای؟

_خب... من... دوست دارم برگردم پیش خانوادم... درسم رو بخونم... و شرکت خودم رو بزنم

سارا: تو چی هیراب؟

هیراب: من... نمیدونم... بهش فکر نکردم

مسعود: خب الان فکر کن

هیراب: فکر کنم... دوست دارم درسم رو بخونم...

دالیا: نمیخوای برگردی خونتون؟

هیراب: اون خونه بدون مادرم جای خوبی برای من نیست...

مسعود: من دوست دارم با همسرم و خواهرم (ویه من اشاره کرد) باشم... یه خونه هم نزدیک خونه خواهر میگیرم

_هی به من نگو خواهر

مسعود: باشه خواهر

همه لبخند زدن و باهم مشغول صحبت شدن سارا و دالیا و مسعود نشستن به بازی با سنگایی که از بیرون آورده بودن یه قل دو قل بازی میکردن سهند پیش یول رو یکی از صندلی ها نشسته بود و در گوشش حرف میزد من و هیراب هنوز همونجای اول نشسته بودیم من یه تیکه سیب زدم به چاقو و گرفتم طرف دهن هیراب

_بیا

هیراب: نه مرسی من...

کردم تو دهنش حرفشو نزد

منم خواستم یه قاچ از سیب بخورم که یه صدایی حس کردم بلد شدم همزمان با من یول هم بلند شد

سهند: چی شده یول؟

یول به من نگاه کردم

سارا: اما؟ چیزی حس میکنی؟

_یه صدایی شنیدم

مسعود: چه صدای

_صدای گریه بچه...

سارا: چی؟

سریع از کلبه زدم بیرون همه هم دنبالم می آمدن هوا تاریک بود با نور گوشی هامون حرکت میکردیم

دالیا: مطمئنی اما؟ یه بچه؟ تو جنگل؟

_اره صدای گریش رو شنیدم

یه لحظه ایستادم صدا قطع شده بود... دوباره گوش دادم... صدای خفیف گریه بچه

سهند: باید تله باشه

مسعود: چی میگ منم دارم میشنوم

هیراب:اره... منم میشنوم

دویدیم به سمت صدا صدا واضح و واضح تر میشد انقدری که بهش رسیدیم

زیر یه درخت یه نوزاد بود دورش پارچه بود یدفعه یول با وحشت پشت سهند قایم شد

سهند: بهش نزدیک نشید

سارا: چی میگی سهند اون یه نوزاده

سهند: این یه دستوره

سارا رفت جلو سهند سلاحشو در آورد

مسعود: سارا!!!!

همه سلاحامون رو در آوردیم

_سارا بیا عقب

گریه بچه دل سنگو اب میکرد خیلی بد گریه میکرد مسعود سریع سارا رو کشید عقب... اروم

رفتم جلو وبه صورتش نگاه کردم... خیلی خوشکل بود یه نوزاد زیبا ولی احساس یول رو یاد

گرفته بودم شوخی نگیرم

هیراب: الما...

_عادی بنظر میرسه

همه دورش جمع شدن یول از پشت سهند بیرون نمی امد سهند سلاحشو گرفت سمت بچه

سارا محکم زد رو دستش

سارا: بچه مرگته؟ اون فقط یه بچس

سهند: یه نگاه به یول کن... اون عصبیه

سارا: ولی... ولی یول... ببینش... اون یه بچس

هیراب: بهتره مراقب باشیم

مسعود: اره...

سارا: اروم پارچه روش رو کنار زد جسمانی که شکل بچه ها بود

_سهند؟

باوحشت رفتم عقب

_سهند!!!!

سهند: چیه؟ چی میبینی؟

_اون... هاله نداره

همه سریع ازش دور شدیم

دالیا: پس چرا کاری نمیکنه؟ شاید بچه ها هاله ندارن؟

سهند: حتی اجسام هاله دارن اگه هاله نداره پس انسان نیست

هیراب: اره... سهند راست میگه... چیزایی که روح دارن هاله دارن... به استثنای اجسام

_ولی... چرا کاری نمیکنه؟

سارا: عصبانی رفت جلو و بغلش کرد

همه باهم داد زدیم: سارا

سارا: چیه؟ نمیبینید؟ اون فقط یه نوزاده

مسعود: اینطور به نظر میرسه

با دقت به بچه خیره شدم سعی کردم با چشم برزخیم بهش نگاه کنم...یه چیزی دیدم...مثل...دندون..ولی نوزاد انقدر دندون نداره...تازه از دید ناپیدا بود

_سارا!!!!!!!

همه با وحشت برگشتن سمت من همون موقع اون نوزاد خواست سارا رو گاز بگیره چشماش قرمز شده بود دندونای تیز تیزی دراز از دهنش بیرون امده بود دور چشماش گود افتاده و مشکمی بود سارا انداختش خواست بیاد سمت ما که اون مثل گربه با سرعت زیادی 4دست و پا یه سمت سارا رفت و ساق پاشو گاز گرفت

سارا:!!!!!!!!!!!!

همه به اون نوزاد شلیک میکردیم...اون فرزند اینور و اونور میرفت سارا پاشو گرفته بود وجیغ میزد خون عین ابشار از داخل پاش میریخت بیرون اون داشت میرفت سمت هیراب که نرسیده به هیراب یه لگد زدم زیرش پرت شد عقب زه کمانو محکم کشیدم وزدم بهش...افتاد رو زمین وتکون تکون خورد مثل کسی که تشنج کرده باشه بعد اتیش گرفت و شروع کرد به جیغ زدن انقدر جیغاش بد بود که هممون گوشامون رو گرفته بودیم تا اینکه دیگه تکون نخورد وثابت وساکت شد...

_لعنتی

سارا:ای...ای

دالیا رفت سراغ سارا وزخمش رو چک کرد

دالیا:زخمش عمیقه

سهند:سارا بهت هشدار...

دستم رو گفتم جلوی سهند یه نگاه عصبانی بهم کرد

_الان وقتش نیست سهند

هیراب: باید بریم کلبه

مسعود راحت اونو بغل کرد

(تیناک طبق افسانه های فیلیپینی، به شکل یک کودک ظاهر میشود. او اغلب به شکل یک نوزاد تازه متولد شده درمیآید و در مکانهایی مانند جنگلها گریه سر میدهد تا توجه مسافران از همهجا بیخبر را به خود جلب کند. وقتی قربانی، بچه را برمیدارد، تیناک به شکل واقعی خود درمیآید و به او حمله میکند. تیناک، علاوه بر زخمی کردن قربانیانش، علاقه دارد مسافران را گمراه کند و کودکان را بدزدد. عدهای میگویند تیناک، روح کودکی است که مادرش پیش از تولد او مرده است. این نوزاد در خاک متولد شده و به همین دلیل به این شکل درآمده است.)

رفتیم تو کلبه وای چه روز وچه شبی بود

تا در کلبه رو بستم دیدم یول به یکی از صندلی ها با ترس خیره شده با دقت به صندلی نگاه کردم...یه چیز تار دیدم

_تو کی هستی؟

همه به من نگاه کردن وقتی نگاهای منو به صندلی دیدن سریع سلاحشون رو در اوردم...اون شروع کرد به دست زدن واز جاش بلند شد..وظاهر شد...

_من?...منو به یاد ندارین؟

سهند:تو...

_خوشحالم که شناختیم سهند...ببینم هنوزم تو کار وبار پدرتی؟اوممم...میبینم که گروهتو اداره میکنی

سهند: اینجا چی میخوای مره؟این مکان برای ابلیس نیست

مره:اوه واقعا؟ولی من هر جا بخوام میرم

سارا:سهند؟اون کیه؟

مره:اوه متاسفم...خودمو معرفی نکردم...من...مره...پسر ابلیس هستم

بهش با نفرت نگاه کردم موهاش قرمز بود زیر چشمش گود افتاده بود موهاش سیخ سیخ رو به هوا بود لباسای مشکی پوشیده بود که زنجیر های تزئینی بهشون بودن شبیه خواننده های راک بود

(مره: یکی از پسران ابلیس است و بدان جهت ابو مره گویند. (سفینه البحار ماده بلس)

نگاش افتاد به من

مره: خب... این چشم جدیدتونه... میبینم که خیلی از اون پسره بدرد بخور تره

دالیا عصبی خواست بره سمتش که سهند جلوش رو گرفت سارا ناله میکرد

مره: مثل اینکه اون نوزادا هنوز کارشون رو خوب انجام میدن...

_من یه نظر برای تو دارم... چرا فقط دهن گشادتو نمیبندی؟

مره: اوه خوشم امد عضو جدید شجاعه... ولی میتونم ترست رو ببینم الما... خوب... مخفیش کن

ازش متنفّر شدم... معلومه که میشم... همه ازش متنفّر میشن

مسعود: اینجا چی میخوای؟

مره: من... میخوام کمکتون کنم

سهند: هه... کمک؟ تو؟

مره: البته... مگه شما نمیخواید بالازوا و اربوس رو ببینید؟

هیراب: تو از کجا...

مره: اه منو نخذونید... من شیطانم فراموش کردید؟

سهند: خب... گیرم که میخوایم بریم سراغ اونا

مره: من میبرتون... اونا این جا نیستن... یه جای خیلی دور از شما... ودنیاتون

ویه لبخند خبیث زد

هیراب: اونا تو این دنیا نیستن درسته؟

مره: درسته... پسر عاشق

هیراب عصبی شد و دندوناش رو روی هم فشار داد دستم رو گذاشتم رو شونش

مره: خوبه... گروه عاشقی باحالی ترتیب دادی... سهند... ولی یکیشون مال تو نیست... خودتم میدونی

با با خبانت به یول خیره شد یول خودش رو بیشتر پشت سهند جا کرد و سهند بیشتر آمد جلوی یول

دالیا: پس تو مارو میبری اون جا درسته؟

مره: درسته... درواقع دارم بهتون لطف میکنم

پس حتما برای لطفت یه چیزی هم میخوای نه؟

مره: اره... ولی شما کارتون رو انجام بدید... منم کارم رو

سهند: چیکار میخوای بکنی؟

مره: بنظرتون اربوس دیگه یکمی قدیمی نشده برای هستی بانای تاریکی؟... بنظر من که شده

مسعود: گرفتیم... تو میخوای یه هستی بان بشی

سهند: تو که اربوس بدتری

مره: نترسید با دنیای کوچیک ادما کاری ندارم... اهداف من بزرگتر از ادما هست

یول استین لباس سهند رو کشید سهند برگشت سمت یول سهند جوری وایساده بود که مره نمیدیشون یول یه حرکاتایی انجام داد و سهند سرش رو به معنی فهمیدم تکون داد و برگشت

سهند: قبوله

مره: خوبه

سارا:چی؟

مسعود:واوا تو زنده ای؟

سارا:مزه نریز...سهند...چی کار میکنی؟

مره:میتونم کمک دوستونم بکنم

امد جلو دستشو فشار داد به پای اسیب دیده سارا خون بیشتر امد بیرون

دالیا:چه غلطی داری میکنی!!!

مره دستشو برداشت...

مره:توی جنگل سربازای من منتظرتون میشن...میبینمتون

و غیب شد همه برگشتیم سمت سارا از پاش خون نمی امد مسعود گذاشتش زمین اثری از جای زخم نبود...

هیراب:پس...باید بریم اون دنیا نه؟

مسعود:بنظر میرسه

سارا:چرا سهند؟دوستداری یکی بدتر از اربوس هستی بان باشه؟

سهند:متوجه میشید دلیلم چی بوده

همه از کلبه زدیم بیرون جلومون یه عده به تعدادمون

به صورت نیم دایره جلومون وایساده بودن

سهند:نزدیک بمونید

هیراب سریع دست منو گرفت یه نگاه بهش انداختم...دستشو محکم تر گرفتم...

رفتیم جلو...اونا که جلو مون بودن همشون ردا(شنل)مشکی وبلند پوشیده بودن حتی

صورتاشونم معلوم نبود

مره:خوش امدید

سر امون چرخید سمت راست به یه درخت تو تاریکی تکیه داده بود

مره:اماده یه سفر کوتاه هستید؟

سهند:مزه نریز

مره:حتما...

و خندید اونا امدن جلو

مره:توصیه میکنم بهم بچسبین

ودوباره خندید

هممون گرد دور هم جمع شدیم یول رو وسط قرار دادیم اونا که شئل پوشیده بودن امدن دورمون

مره:چشما تونم ببندید...شاید تو راه خوشتون نیاد

همه چشمامون رو بستیم...چند ثانیه بعد حس کردم چیزی دورم نیست اروم چشمامو باز کردم...اوه خدای من...

ما کجاییم...

_هی چشماتون رو باز کنید

همه چشماتشون روباز کردن

هیراب:ما...کجاییم؟

سهند:یه دنیای اونا خوش امدید...

به اطاف نگاه کردم کوچه های خلوت و یکم مه گرفته و تاریک...اسمون خاکستری و مرده...

سارا: این وحشتناکه

مسعود: برای ما...

دالیا: مره کجاست؟

سهند: اون کارشو انجام داد... مارو آورد... بقیش با خودمونه

هیراب: چی؟ شوخی میکنی؟ ما تو دل دشمنیم...

سهند: اره...

یول بنظر پریشون می امد منم... خودم حالم خیلی بد بود... همه حس ها یکدفعه بهم الحاق شده بودن...

اروم شروع کردیم تو کوچه ای که توش بودیم راه رفتن تنها صدای قدم های خودمون می امد

دالیا: حس بدی دارم

هیراب: منم

_ همه این حسو داریم

یکدفعه صدای دویدن امد همه وایسادیم

مسعود: شنیدید فکر کن...

سهند: هیس

دوباره صدای دویدن امد... ولی انگار یه موجود 4 پا داشت میدوید... صدای دویدن مثل دویدن

روی 4 پا بود با تق تق زیاد

یکدفعه یه چی جلومون ظاهر شد همه از ترس پریدم عقب اون بدن ادم رو داشت ولی مثل

گره رو دستو پاش بود رنگش سیاه بود وچشمش خاکستری از بدنش یه ماده ای میچکید

مثل.. روغن

سارا: اه لعنتی حال بهم زنه

دور گلو ش مثل دوتا بادکنک باد و خالی میشد

مسعود: اونا...

سهند: اب شش داره

ناخونای درازش کف کوچه کشیده میشد

همه سلاحامون رو در واردیم اون دهنش رو باز کرد و زیونش رو آورد بیرون دراز بود

هیراب: لعنتی

اون بهش شلیک کرد اون جا خالی داد و بهش نخورد دنبالش میدویدیم و بهش شلیک میکردیم
یکدفعه غیب شد

سهند: الما

دور و برم رو نگاه کردم دیدم داشت به مسعود نزدیک میشد

_مسعود جلوت!!!!

یکدفعه مسعود افتاد زمین و اون موجود ظاهر شد با زیونش کشید به صورت مسعود

مسعود: اه کثافت

سهند بهش تیر زد اون پرید بالا سارا و دالیا و هیراب همزمان بهش شلیک کردن اون دود شد

مسعود: اه...لجن...حالم بهم خورد

بدنش رو غنی شده بود و صورتش کثیف کت رویش رو در وارد و صورتشو تمیز کرد

سهند: خوبی؟

مسعود: بهتر نمی‌شم

همه بهش خندیدیم

دوباره راه افتادیم

هیراب: اینجوری که نمیشه باید بالازار واربوس رو پیدا کنیم

سهند: ولی از کجا؟

_ شما کمک میخواید نه؟

همه با وحشت به اطراف نگاه میکردیم

سارا: کی اونجاست؟

یکدفعه یکی جلومون ظاهر شد

_ صالح؟

صالح: یادتون نرفته که من جن راهنمام

دالیا: اوه اوه...

هیراب: ولی ما اسمتو صدا نزدیم

صالح: عمو ازم خواست پیام کمکتون

_ عمو؟ اون... اینجاست؟

صالح: اوه ولی نه نزدیک به ما

سهند: خیل خب... کجا میتونیم اربوس رو پیدا کنیم؟

صالح: باید با من بیاید

دنبالش راه افتادیم از دور تو همون کوچه یه شبیح سیاهی نزدیک میشد قدش میتونم بگم از

مسعودم بلند تر بود رسید به ما شنش تا زیر چشمش بود با چشمای درشت و وزغی

خاکستری به ما خیره شده بود و تا وقتی از کنارمون رد میشد همینجوری نگامون میکرد

هیراب: اینجا... واقعا عجیبه

رسیدیم به یه دروازه...چوبی قدیمی وبزرگ جوری که تهش تو مه های هوا بود نمیدیدم کجا میره

صالح:از اینجااش با خودتونه...موفق باشید

سارا:ممنون

صالح:خواهش میکنم

وغیب شد مسعود در رو هل داد اون در اروم باز شد

سهند:خب...اگر داریم به ته خط میرسیم

دالیا:امیدوارم ته خط خودمون نباشه

مسعود:هی امیدوار باشید...هله؟

همه باهم گفتیم :هله

رفتیم داخل به محض اینکه هممون داخل شدیم در با شدت بسته شد

مسعود:میدونید این منو یاد جک ولوبیای سحرآمیز میندازه

سارا:اچه مسخره..الان وقت این حرفاست؟

دالیا:ولی مسعود منو یاد غاز طلایی میندازه

مسعود:هی

هیراب:اره موهاشم طلاییه

داشتیم میخندیدم که یول یه لرزش کرد وافتاد

سهند:یول!!!!

زود بغلش کرد همه دورش جمع شدیم...سهند با چشمای ابیش با وحشت به یول خیره شده بود...

یول:سهند...

اوه خدای من...اون حرف زد همه با بهت نگاه میکردیم

یول:متاسفم...ولی...زمان من دیگه تموم شده...باناولزا دیگه نمیزاره بیشتر بمونم

سهند:یول...نه خواهش میکنم

همه تو بهت داشتیم نگاه میکردیم...سهند یه قطره اشکش امد روی گونش یول دستش رو گذاشت روی گونه سهند

یول:لازم نیست گریه کنی...من در اخر باید میرفتم

سهند:نه...خواهش میکنم

سارا ودالیا حق هفتشون بلند شده بود دستشون رو گرفته بودن جلوی دهنشون مسعود سرش رو انداخته بود پایین

یول:امیدوارم...یه روزی...بازم ببینمت...

وچشمای سبزش رو بست...

سهند:نه...نه...

از یول نوری بلند شد...واون مثل ذرات کوچیک نور به هوا رفت...

سهند عصبی مشتشو کوبید به زمین

سهند:نه!!!!!!

مسعود رفت طرفش وخواست بلندش کنه که محکم پیش زد

سهند:ولم کن...نیازی به ترحم کسی ندارم

سلاحش رو زمین افتاده بود برداشت وگرفتم جلوش با تعجب به من خیره شده بود

_درسته تون یازی به ترحم نداری...پس برو پیش بگیر...اون دست باناولزا هست...به گفته خودش

اون سلاحشو از دستم گرفت و بلند شد

سهند: بریم

همه باهم گفتیم: بله

همه تو شک اتفاقی که برای یول افتاد بودیم یکدفعه فضای اطراف از بین رفت و همه چی بشکل یک جنگل تاریک بادختان سوخته در آمد زمین خاکستری

مسعود: اونا دارن باهامون بازی میکنند؟

سارا: اما تو زمین اربوس هستیم...

سهند: بهتره راهمون رو ادامه بدیم

همه سلاحمون رو محکم گرفته بودیم داشتیم میرفتیم که حس کردم یه چیزی از رو به رو تکون خورد

هی...

همه برگشت سمت ما

_غلط نکن دیدم یکی از درختا تکون خورد

دالیا: چی؟ اوه عالیه

اروم میرفتیم جلو دیدم یکی از درختا با بقیشون فرق داره وریشه هایش روی زمینه شاخه های درخت پیچ در پیچ بودن و سرشون یه میوه های عجیبی شکل کله اسکلت بود

هیراب: هی...من میدونم اون چیه؟

سهند: خب...نابغه بگو

هیراب: بهش میگن درخت زقوم

سارا: بز قوم؟

هیراب: اره... میوه هاش به شکل کله شیطانہ... خیلی ها میگن دوزخیان از میوه هاش تغذیه میکنند... و اگه شیر درخت وارد بدن انسان بشه ورم میکنه

مسعود: همه چی اینجا چندشه

یکدفعه درخت تکون خورد و یکی رفت راست

سهند: بهتره بریم... چشم ازش برندارید

(در قرآن کریم بعد از بیان نعمتهای بهشتی از آیه 62 سوره مبارکه صافات شروع می شود که می فرماید: آیا این نعمتهای جاویدان و لذت بخش که بهشتیان را با آن پذیرایی می کنند ، بهتر است یا درخت نفرت انگیز زقوم؟! (أَذْلِكَ خَيْرٌ نُزْلاً أَمْ شَجَرَةُ الزَّقُّومِ))

همه اروم از کنارش رد شدیم و چشم ازش برنمیداشتیم

تا ازش دور شدیم دورمون مهیود هرچی بیشتر جلو میرفتیم پشتمون رو مه میگرفت و دیگه نمیدیدیم یکدفعه یه صدای خنده های شیطانی تو فضا اگو شد همه یکم رفتیم عقب

سهند: نترسید

صدای دویدن یکی به سمتمون می امد اسلحه هامون رو گرفتیم بالا یکدفعه یه کله از داخل مه امد بیرون

_بو!!!!

و کامل بدنش امد از مه بیرون و شروع کرد به خندیدن کل بدنش سیاه رنگ بود بجز دور چشمش سفید بود قرنیه چشمش نداشت دنداناشم وقتی میخندید تیز وریز بودن

_ترسو ندمتون؟

مسعود: نه

__ولی من میتونم ترستون رو بو بکشم

صدای ریزی داشت مثل جوکر ها ودلقل کا میخندید وحرف میزد

هیراب:هی تو...مردازما هستی نه؟

__دست حدث زدی بچه

(مردازما نام نوعی جن است که اگر کسی از وی نترسد با او دوست میشود و اگر از او بترسند با ترساندن قربانی اش را از پا در میآورد.)

مردازما:ولی ترسیدید...پس من باید کارتون رو تموم کنم

مسعود:هی گوش کن سیاه...ما نترسیدیم

مردازما:ولی من ترسو از بدن شما بو میکشم...بهرحال من اینجا نیستم تا شما رو بکشم...اربوس منتظر شماست

دالیا:پس تو میبیریمون نه

مردازما:اره...دنبالم بیاید انسان ها

ویه لبخند خبیث زد دنبالش راه افتادیم یکم که رفتیم از دور زیر پامون یه دود های مشکی امد وکم کم داشت فضا رو میگرفت

__هیراب؟

دور وبرم رو نگاه کردم هیچکس نبود

__سارا؟

__سهند؟

هرچی صداشون میکردم کسی جوابم رو نمیداد دور های مشکی تا بالای سرم هم امده بودن هیچی نمیدیدم...الکی دور خودم میکشتم وبچه ها رو صدا میزد

_دالیا؟...مسعود؟

_هیراب؟

یکدفعه زیر پام خالی شد و من افتادم

(تو گفתי وقتی من میخندم خوشحالی مگه نه؟...ولی من همیشه میترسیدم)

چشمامو باز کردم بدنم کوفته بود سرم درد میکرد...دور و برم رو نگاه کردم تو یه دره بودم
هرکدوم از بچه ها مثل من یه جا افتاده بودن بلند شدم رفتم بالای سر هیراب

_هیراب؟هیراب؟

سهند تکونی خورد و بلند شد نشست

سهند:چی شد؟

دالیا:افتادیم

هیرابم بلند شد همه سرشون رو گرفته بودن مسعود و سارا هم بلند شدن من بلند شدم و ایسادم

_ما تو یه دره ایم

دور و برم رو نگاه کردم چپ و راستمون دیوارای سنگی بلندی بود اخرش میشد اسمون
خاکستری رو ببینی از روبه رو پشتم یه راه طولانی که تهش سیاه بود و معلوم نبود ...خاکای
لباسم رو تکوندم شالم هم در آوردم دیگه نیازی بهش نداشتم...

هیراب:بهتره راه بیفتیم

دالیا:به کجا؟!!!

همه به دالیا نگاه کردیم بنظر عصبی بود همونجور که نشسته بود زانو هاشو بغل کرده بود
لباش میلرزید ...

سهند:ما باید اینو تموم کنیم

دالیا : چجوری؟ نمیفهمی اونا دارن باهامون بازی میکنند... ما حتی نمیدونیم کجاییم؟ چند وقته اینجاایی؟ یا شاید چند ساله؟ الان روزه شبه؟ چه موقعست؟ سهند ... اونا دارند باهامون بازی میکنند

هیراب : شاید... شاید تو راست بگی دالیا... ولی... من باور دارم ما میتونیم این مبارزه رو پیروز بشیم...

_اره... من با هیراب موافقم...

همه بلند شدن بجز دالیا من رفتم جلوشون

_من یه قول دادم... به برادرم... قول دادم که برنده بشم و بازم بخندم و کاری کنم که باید بکنم... اگه برنده نشم پس چرا باید برگردم... به چه امیدی؟... من به امید قولی که به ارسام دادم دارم میجنگم... معلوم نیست که کارم درسته یا نه

تتها کاری که میتونم بکنم... اینکه به خودم ایمان داشته باشم... یعنی ما... ما به خودمون ایمان داشته باشیم... خیلی اسونه که عقب بکشی و ببینی مردم دارن بی دلیل میمیرن و روزای تو پر از درد ورنج و عذاب وجدان کارای گذشته... من میخوام از چشمم استفاده کنم و فکر کنم... و بجنگم... مطمئن نیستم که راهی که انتخاب کردم درسته یا نه... ولی وقتی انتخابش کردم... دیگه نمیخوام عقب بکشم...

سارا: این عالیه اما

همه داشتن لبخند میزدن حتی سهند دالیا همینطور رفتم سمتش و دستم رو گرفتم جلوش... دستشو گذاشت تو دستم...

سهند: خیل خب... بیاید انجامش بدیم

_البته من مطمئن نیستم قراره چه اتفاقی بیفته

مسعود: خیل خب، شکارچی ها

وسکشو انداخت بالا همه به سکش نگاه میکردم اون گرفتش و گذاشت پشت دستش

مسعود: بیای بریم...

همه به سمت جلو راه افتادیم...

هیچ وقت رسیدن به آینده خوب اسون نبود...

ولی من فکر کنم همه ما یه سرنوشت داشتیم...

یک رویا...

یک ارزو...

ویه چیزی باعث شده ما راهمون رو محکم ادامه بدیم... من صداش میکنم باور و ایمان... ایمان

به تغییر سرنوشت...

رسیدیم به تاریکی ولی... همه جا تاریک بود اصلا محیطی نبود... توی تاریکی ایستاده بودیم

سارا: بهتره نزدیک هم باشیم

مسعود: اوهوم

_بالاخره امدید...

همه شروع کردیم به اطرافمون رو نگاه کردن یکدفعه همه جا روشن شد زیر پامون مثل
مشیشه رقیق بود ولی روش ایستاده بودیم میتونستیم داخلش رو ببینیم تاریک بود از هر طرف
میرفتیم فرقی با جایی که قبلا ایستاده بودیم نداشت

سهند: اربوس!!!

همه به سهند نگاه کردیم داشت به یه جایی نگاه میکرد همه همون سمتو نگاه کردیم

یه نفر روبه رو سهند وایساده بود... خب... نمیشد گفت نفر اون از نظر جسته از هر چیزی
که دیده بودم بزرگتر بود... بدنش مثل زره بود واز رنگ سیاه چشمای زردش برق میزد رو

یه صندلی شاهی نشسته بود صورتش بنفش رنگ بود حتی لباس...هیچ حسی رو نشون نمیداد...

اربوس: انسان های فانی...چطور به این فکر کردید که میتونید یک هستی بان رو شکست بدید
مسعود: شما ادمای بیگاناهو میکشید

سارا: به جرم انسان بودن

اربوس: انسان موجود برتر نیست...مایم

_نه شما از انشید...

اربوس: و شما از خاک

هیراب: ما هرکسی رو که به انسان ها صدمه بزنه از بین میبریم

اربوس: پس چرا معطلید؟

وبلند شد میشه گفت ما در مقابلش تا کمرش میرسیدیم اون بدنش مثل مبارزان یونانی بزرگ
وهیکلی بود وکل بدنش از سپر های مشکی تشکیل شده بود
همه اسلحه هامون رو گرفتیم سمتش و شروع کردیم بهش شلیک کردن اون از دستاش یه دوده
های سیاهی به سمتمون پرتاب میکرد یکیش خورد به سارا...اون افتاد رو زانو هاش

دالیا: سارا!!!!

سارا: خوبم...فقط یکم بی حس شدم

انقدر بهش اشعه زدیم که افتاد رو زانو هاش

مسعود: ایینه!!!!

خوشحال بودیم که یکدفعه زمین زیر پامون شروع کرد به لرزیدن بعد از بالای سرمون یه
تور با قدرت زیاد تابید ویه جسم سخت و بزرگ با شدت امد همونجایی که ایستاده بودیم

شما انسان ها!!!!!!

همه با وحشت چشمامون رو باز کردیم اون هم اندازه اربوس بود ولی سفید رنگ چشماش
ابی یخی بود و دورشون بنفش دوتا خط مثلثی کشیده از زیر چشماش تا روی گونه هاش بود
زره تتش طلایی رنگ بود...اون بای باناولزا باشه...هستی بان نور...

سهند:باناولزا

اون رفت سمت اربوس و اونو بلند کرد و محکم به خودش فشرد دوتا شون داد میزدن...داشتن
باهم یکی میشدن همه ما سلاحامون رو گرفتیم بالا یه نور قوی از شون امد و ما مجبور شدیم
چشمامون رو ببندیم...

نوز که از بین رفت چشمامو باز کردم...اون بزرگتر از جسه قبلیش بود و روی اون صندلی
شاهانه...به صورت شاهانه ای نشسته بود
لب هاش رنگش بنفش بود سپر بدنش حالا مشکی و طلایی بود پشت سرش یه الماس یخی
بزرگ بود

هیراب:من میدونم اون چیه؟کریستال تغییر سرنوشت

چی؟یعنی میتونیم...سرنوشتمون رو عوض کنیم؟

سارا:یعنی برمیگردیم به گذشته...با یه آینده بهتر؟

هیراب:باید اینطوری باشه

سهند:لعنتی

اون بیشتر باناولزا بود تا اربوس...چشماش همون رنگی بود ابی یخی دستشو آورد بالا همون
موقع از دستش دور های مشکی به طرف ما امدن و کل بدنمون رو گرفته بودن جز سرمون
تکون نمیتونستیم بخوریم...

مسعود:نه...داریم میریم فرو

متوجه شدم داریم تو ماده رقیق زیر پامون فرو میریم...اروم اروم...

دالیا: نه...نه...

دالیا اول همه رفت پایین

_نه دالیا!!!!

سهند: یه کاری کنید

مسعود: چیکار میتونیم بکنیم؟

سارا: نه!!!!

سارا هم کامل رفت پایین نمیدمشن...سهند و مسعود هم اروم اروم رفتن

سهند: اما یه کاری کن...

هیراب هم کم کم داشت فرو میرفت چشمامو بستم...

من قول دادم...

من به اونا ایمان دادم

باید یه کاری کنم...

تمرکز کردم سعی کردم از پشت پرده چشمم باناولزا رو ببینم و دیدم موفق شدم چشمامو باز

کردم یه نور از سمت پیشونیم به سمت باناولزا رفت اون سریع دستشو گرفت جلوش ولی

موفق نشد و نور خورد بهش...بخاطر انرژی زیادی که از دست دادم...بی حال شده بودم

چشمامو باز کردم...

_من کجام؟

ارسام: تو موفق شدی اما

به روبه روم نگاه کردم...اون واقعا ارسام بود؟

تو...

ارسام: من تصویر ذهنی تو از ارسام هستم... نه خود ارسام... من چیزی ام که تو میخوای باشم... وجایی ام که تو میخوای باشم...

_پس تو واقعا اون نیستی

ارسام: نه..._

سرم رو بردم بالا هیراب بالا بود و من زیر اون ماده رقیق و ایساده بودم

هیراب: الما؟ الما کجایی؟ الما؟

اون منو نمیدید... من پایین پاش بودم...

هیراب؟

هیراب: الما من صداتو میشنوم تو کجایی؟

یه صدای شکستن از زیر پام امد به پایین نگاه کردم... اونا اربوس و باناولزا بودن... زیر پای من دورشون تیغه های یخی بزرگی بود داشتن اونا رو میشکوندن و می امدن بالا...

ارسام: اونا باز برمیگردن

چجوری متوقفشون کنم؟

ارسام: میتونی بمونی و نگهبان اونا باشی...

و غیب شد

هیراب: الما؟ الما کجایی؟

_هیراب... برو پیش کیرستال

هیراب: چی... ولی تو کجایی؟ من نمیبینمت

_برو... من نمیتونم پیام... برو و سرنوشت خودتو عوض کن

صدای تق تق شکستن یخ ها دور اربوس و باناولزا می امد به بالا نگاه کردم هیراب نبود

پس پایش اینطوره؟

ارسام: پایش رو تو رقم زدی

دوباره جلوم بود

ارسام: بنظرت... پایان خوبیه؟

برای من... نه

ارسام: تو همیشه یه ترسویی

ویه لبخند زد

تو اینجا میمونی نه؟

ارسام: نه... این تویی که تا ابد اینجا میمونی

یکدفعه یه چیزی دور مچ پام حس کردم به پام نگاه کردم یه چیزای مثل ارواح خاکستری رنگ که چشم نداشتن و داشتن منو میکشیدن پایین... اروم اروم داشتم فرو میرفتم

ارسام: من باید برم... خواهر

نه... نه صبر کن... من نمیخوام تنها باشم... نه ارسام...

خواهش میکنم نرو... من نمیخوام بترسم

اشکم راه خودشو باز کرده بود... پس پایان داستان زندگی من اینجوری بود... دستمو به سمت بالا بردم ارسام داشت میرفت... چشمامو بستم

نه!!!!!!

یکی دستمو گرفت چشمامو باز کردم

هیراب...

اون منو بالا کشید... نور زیاد بود واسه همین دوباره چشمامو بستم...

هیراب: فکر کردی واقعا ولت میکنم؟

چشمامو باز کردم همه دورم بودن

سارا: واقعا که نابغه... حالا حالا ها از دست ما در امان نیستی

مسعود: ولی میخواستی شجاع بازی در بیاری ها

دالیا: کی گفته اون شجاع نیست

سهند: هی بچه کارت خوب بود

هیراب: هی بهش نگو بچه

بهشون نگاه کردم دوباره صدای ترق ترق شنیدم همه برگشتیم وبه پایین نگاه کردیم

سارا: اونا نمیخوان باختشون رو قبول کنند نه؟

سهند: اینطور بنظر میرسه

کمانم افتاده بود رو زمین برش داشتم وچرخوندمش وبازش کردم

_خب پس.... بیاید بهشون نشون بدیم کی واقعا برتره

هم هسلاحتشون رو در واردم اربوس وباناولزا با اخرین زور یخارو شکوندن وبه سمت بالا
حجوم اوردم ماهم همزمان باهم شلیک کردیم ومن همزمان قدرت اصلی چشمم رو ازاد کردم
یه نور بیشتر از قبلی پخش شد وهمه جا روشن شد...

دستمو جلو صورتم تگون دادم تو دود ها برن کنار دور وبرم رو نگاه کردم مسعود داشت
سرفه میکرد همه جا دوباره کمی تاریک بود ولی رو یه جایی مثل زمین بودیم دیگه دور
تادورمون قندیل های یخی بود مثل کوه های یخ کوچولو... روبه رومون یک نفر ایستاده بود
_تو کی هستی؟

اون امد جلو تازه صورتش رو واضح دیدم

_عمو؟

عمو: اما... تو موفق شدی...

سارا: شما؟ اینجا؟

عمو: من هستی بان هستم... هستی بان خورشید

سهند: اهان...

عمو: شما موفق شدید... این اجازه رو دارید که از کریستال سرنوشت استفاده کنید

دالیا: سرنوشت ما چی میشه؟

عمو: اونو دیگه خودتون رقم میزنید... ایندفعه بدون دخالت یه موجود دیگه... فقط خودتون

مسعود: ما... آگه وارد کیستال بشیم به کجا میریم

عمو: به تولدتون

سهند: اینا رو به یاد میاریم؟

عمو: سرش رو به علامت منفی تگون داد

سهند: یه خواهش دیگه... ممکنه یول با ما بیاد

عمو: یول جاش اینجاست بین نوع خودش

همون موقع یکی از پشت عمو آمد بیرون

سهند: یول

اون داشت لبخند میزد سهند رفت جلوش

سهند: یامن بیا...

یول یه نگاه به عمو کرد...

عمو: آگه بری... تبدیل به یک ادم میشی یول... میل با خودته

یول سرش رو برگردوند سمت سهند..ویه لبخند زد و سریع بغلش کرد سهند هم محکم اونو بغل کرد...

متوجه شدم یکی دستم رو گرفته برگشتم...هیرا ب بود داشت بهم لبخند میزد منم بهش لبخند زدم...

عمو:وقتشه که برید

و غیب شد من رفتم جلوی یکی از قطعه یخ ها سلاحم رو در اوردم بازش کردم و محکم زدمش داخل یخ یقیه هم امدن و سلاحشون رو گذاشتن زیر کمان من و به سمت کیرستال رفتیم

خیلی زیبا انعکاس همه مارو داشت

سارا:پس پایانش اینجوریه

سهند:اینطور بنظر میرسه

مسعود:خوبه این پایان رو دوست دارم

دالیا:اره...شانس دوباره برای زندگی

هیرا:ب این چیزیه که ما خواستیم

_اره...و چیزی که ما باور کردیم

یول:چیزی که انتخاب کردیم

همه دستامون رو گذاشتیم رو کریستال یکدفعه شکست و تبدیل به نور های رنگی شد که به بالا میرفتن نور های ابی و سفید زیبا از بالا هم نور سفیدی میتابید...یه قطره اشک ریختم...

هیرا:الما؟

_هوم؟

هیرا:ب ما...ما دوباره همو میبینیم مگه نه؟

سرم رو به نشونه اره تکون دادم

هیراب:خوبه

مسعود:خیل خب...و قنشه که بریم

همه قدم گذاشتیم تو اون قسمتی که نور تابیده بود وقتی رفتیم داخلش اروم به سمت بالا کشیده شدیم

سارا:این فوق العادس

دالیا:زندگی جدید ما داریم میایم

همه میخندیدن سرم رو گرفتم بالا و به نور نگاه کردم...

(بیست و چهار سال بعد)

چشمامو باز کردم...نور از داخل شیشه قطار به صورتم خورد...رسیده بودم...گوشیم رو در آوردم دوتا پیغام صوتی داشتم اولی رو زدم

هلم:هی الما...نامرد تعطیلات بی ما خوش گذشت ماهم خوبیم...صدف و سارا سلام میرسونند راستش الان همه تو شرکت هستیم...فردا منتظر تیم خانوم مهندس...راستی...یه منشی توپ برات گیر اوردم اسمش دالیاست دختر باحالیه تازه یک ساله ازدواج کرده اسم شوهرش هم کیهانه...میدونم الان داری میگی چه فوضولی ام من ولی خب...میشناسیم که راستی مسعود هی گیر داده یه سفر دست جمعی بریم تهران...منم بدم نیاد یه سر به بام تهران بزنم...این صدف و سارا هم که جیک تو جیک همن...راستی...مهندس بخش جدید هم امد...اسمش سهند امروز با خانوش امد...وای خانو یه دختر خارجیه...اسمش خارجیه یول...باحاله نه...تازه بنظر من موهاشو رنگ میکنه اخه ایبه...خب من برم الان وقت جلسه هست بای تا های

یه لبخند زدم...وپیام بعدی رو چک کردم

ارسام:هوی مگس...امشب تولد مامانه یادت رفت...خودتو مرده فرض کن...بابا براش یه سوپریز گنده فراهم کرده...بیگو چی؟ماشین...نگی بهشا نفله...وگرنه با من طرفی قل خل...دیر نکنی...بای بای

تلفن رو بستم دیگه نزدیک ایستگا بودم... از اون ماجرا... فقط من بیاد میارم که چی شد...
 نمیدونم دلیلش رو ولی فقط من زندگی قبلی رو یادمه... الان 24 سال گذشته و دست سرنوشت
 دوباره همه رو دور هم جمع کرده... همه به جز یکی... هیراب...
 از قطار پیاده شدم داشتم وارد ایستگاه میشدم که خوردم به یکی سریع گرفتم سرم رو اوردم
 بالا که فوشش بدم ولی دهنم بسته شد

_متاسفم خانوم... حالتون خوبه؟

_ام... ممنون... من خوبم

صاف و ایسادم دستشو به سمت دراز کرد

_من هیراب هستم...

_الما

هیراب: قیافه شما خیلی برام اشناست

_شما هم...

ولی تو دلم گفتم... تو زندگی قبلیت عشق اولت بودم

هیراب: ما قبلا جایی همو دیدیم

_فکر نمیکنم

هیراب: بهر حال... خوشحال میشم باز ببینمتون

کارتم رو در اوردم

_اینجا محل کار منه... اینم شماره من... منم خوشحال میشم بازم شما رو ببینم

کارتو ازم گرفت باهم خدافظی کردیم و من به سمت خونه راه افتادم

برای رسیدن به خونه از کوچه باغ زیبایی که دور تا دورش درخت بود باید رد میشدم... یه

لحظه ایستادم... و به بالا نگاه کردم... اسمون افتابی و زیبا بود

و این بار...

یه لبخند از عمیق قلبم زدم...

درسته... این چیزیه که ما باور داریم... (پایان جلد اول)

پایان جلد اول

سال 93

(همه چیز وجود داره)

این کتاب در سه جلد است
جلد دوم و سوم این کتاب را هم اکنون از سایت های زیر دانلود فرمایید
goldjar.blogfa.com
goldjar2.blogfa.com
faridbook.blog.ir

سایت اولی فیلتر شده از 2 دو سایت بعدی استفاده فرمایید

پایان



FARIDBOOK.BLOG.IR

goldjar2.blogfa.com



آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام



@goldjar

<https://telegram.me/goldjar>-----
آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب

@faridsoghrati

<https://telegram.me/faridsoghrati>

موفق باشید